

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: ساده نیست

نویسنده: مرضیه علیشاهی کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، پلیسی، طنز

<<www.98iia.com>>





ساده نیست

مرضیه علیشاهی

sanazsafiei

ساده نیست



www.98iia.com

خلاصه:

پسری که زندگی اش را در ماموریت خلاصه کرده. از آن طرف دختری که تمام زندگی اش را پای نویسنده‌گی گذاشته است.

چطور به هم می‌رسند؟ آنها که دنیایشان فرسنگ‌ها از هم دور است!

اصلا بهم می‌رسند؟ زندگی پستی بلندی دارد، چطور مقابل یکدیگر در می‌آیند؟

مقدمه: نوری در تاریکی!

چراغی در دل شب‌های بی‌ستاره.

تو برای من، همان نور، همان چراغ هستی.

لیکن کور سوی امیدی برای شهر خاموش دلم.

شهری که امید دارد به روشنایی فردا.

کور سوی امیدی که به رسیدن نور در دلم ختم می‌شود.

آه که اگر چراغی نباشد چه؟

چه بلایی سر ویرانه‌های قلبم می‌آید؟

سخت است بدون چراغ دلم را روشن نگه دارم و نگذارم به تاریکی محض فرو رود.

چو سختی به دست آوردن قلبی با دیواره‌های پولادین.

چو شکست دادن لشگری از جنس عشق، بی سلاح و دفاع. یک تنه!

اما می‌دانی؟ حاضرم به خاطر داشتن پرتویی از آن روشنایی دست به سختی‌های بیشتری زدم.

(کارن)

با سرعت به سمتش برگشتم و تقریباً داد زدم: چی؟

سرهنگ با اخم دستش رو روی گوشش گذاشت و گفت: چته پسر؟ تو که ماموریت زیاد رفتی! حالا این یه ذره سخت تره! تو از پشش بر می‌ای.

نالیدم: تنها برم آخه؟ اون هم وسط اون همه خلافکار؟ اون هم به عنوان یکی از آدم‌های خودشون؟ جا و مکان هم که بهم نمی‌دین. واقعا دستتون درد نکنه!

لبخندی روی لب هاش نشست و آروم گفت: من بهت اعتماد کامل دارم، خودت هم باید اعتماد کنی، به خدا توکل کن.

چنگی به موهام زدم و از جام بلند شدم. بعد از اینکه احترام گذاشتم با چشمی از اتاق خارج شدم.

مثل اینکه راه دیگه ای نمی‌مونه! باید برم مشهد و وسط یه مشق خلافکار جزوی از آدم هاشون بشم. خدا خودش رحم کنه. تا حالا همچین ماموریتی به پستم نخورده بود.

با خستگی و آشفتگی ذهنی وارد خونه شدم. خودم رو روی مبل پیدا کردم و به دو روز آینده که قرار بود سفری متفاوت داشته باشم فکر کردم. سفر ساده ای نیست!

"دو روز بعد"

از هواپیما پیاده شدم و به جمعیتی خیره شدم که با ذوق و شوق برای هم دست تگون می دادن. بعد هم بغل و بوس و یه کوله بار دلتنگی. منم که قریون خودم برم تنهای تنهام. یه مامور اطلاعاتی که کسی هم منتظرش نیست.

خب موفق باشی آقا کارن!

در اتاق هتل رو باز کردم و بی توجه به اجزا و دکوراسیون اتاق روی تخت ولو شدم و خودم رو به دست خواب سپردم.

(آوا)

با صدای در با سرعت از تخت پایین پریدم و به سمت بابا پرواز کردم.

- سلام بابایی، خسته نباشی!

بعد هم خودم رو پرت کردم بغلش که صدای خنده اش بلند شد.

- مثلا بیست و دو سالته دختر! خجالت بکش این کارها چیه؟

مامان هم با خنده به جمعمون پیوست و گفت: می دونی که هر چقدر هم بزرگ بشه واسه ما همون دختر بچه شیطونه!

بابا بله ی کشداری گفت، اما بعد یهو جدی شد و گفت: یه چیزی باید بگم.

مامان هم با جدیت توام با نگرانی گفت: چیزی شده؟

بابا سری تگون داد و گفت: یکی از افراد باند قاچاقچی رو گرفتیم، اداره جا نداشت مجبور شدم بیمارمش خونه!

مامان با سادگی هینی کشید؛ اما اخم های من درهم گره خورد.

مامان: دستت درد نکنه آقا رضا! یه دزد خلافکار همه کاره رو برداشتی آوردی خونه؟ به زن و بچه ات هم اصلا فکر نکردی.

بابا دستی به موهاش کشید و با لحن آرومی گفت: این با بقیه فرق داره عزیزم، لطفا آروم باش قراره توی یکی از

اتاق ها یه مدت بمونه بعدش می ره. اتفاق خاصی نمی افته فقط شما سمت اون اتاق نرین همین!

مامان با حرص گفت: نه بیا و بریم.

بعدش هم با دلخوری تمام ترکمون کرد و رفت آشپزخونه.

اما من، باور کردم؟ ابد! از بیشتر کارهای بابا خبر دارم. هرچی هم اداره و بازداشتگاه و هرجا پر باشه و جایی

نداشته باشه که البته ممکن نیست کل مردم دزد و خلافکار نشن که! جدا از اون بابا آدمی نیست که خلافکار رو

خونه ای که دختر یکی یه دونه اش که نمی ذاره کسی چپ نگاهش کنه بیاره!

حالا این وسط من گوش هام دراز شده یا دمم؟

بابا رو به من گفت: آوا، می دونم حرف هام رو باور نکردی. راجب این یه مسئله نمی تونم چیزی بهت بگم. تنها

کمکی که می تونی بهم بکنی اینکه که سمت اتاق این پسر نری و کنجکاوی هم نکنی، این ماموریت خطرناک تر از

همه ماموریت هامه. باشه دختر گلم؟

از سر بی حواسی سری به معنای باشه تکون دادم.

بابا ادامه داد: برو توی اتاق می خوام بگم بیاد داخل، سرباز پیششه باید بره. بنده های خدا گناه دارن.

با ابرو های بالا رفته و پوزخند به لب به سمت اتاق حرکت کردم. از کی تا حالا خلافکارها برای بابا شدن بنده های خدا؟ صد در صد یه جای کار می لنگه. من که آخرش این موضوع و کشف می کنم. اگر نه آوا نیستم که!

این طوری که بابا گفت و خودم هم کشف کردم خیلی ضایع با بقیه ماموریت ها فرق داره. با صداهای مبهمی سریع سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم، به بابا که پشتش به من بود و پسری که مقابلم بود چشم دوختم.

موهای لخت مشکیش آشفته روی صورتش ریخته شده بود. بینی معمولی و لب قلوه ایش به صورت شریکیش می اومد.

با سنگینی نگاهم سرش رو بالا آورد و نگاه سبز آبییش رو به چشم هام دوخت. با ترس لبم رو گاز گرفتم و پرده رو رها کردم. اگه بابا بفهمه کنجکاوای کردم خیلی دلخور می شه. مخصوصا که تاکید هم کرد.

بر عکس همه ماموریت ها بیشتر از همه ذهنم و به خودش درگیر کرده.

قیافه پسر به همه چیز می خورد جز یه خلافکار. هر چند که مگه خلافکار ها قیافه ندارن؟ اتفاقا اون ها بدتر هم هستن، لامصبا بد خوشگلن! وای آوا زده به سرت؟ تو بابات پلیسه مثلا، اون هم خلافکاره (مثلا) دو چیز کاملا متفاوت. مثل این می مونه که من طعمه شیر باشم و عاشقش هم بشم.

با خنده سری تکون دادم تا افکار مسخره ام از ذهنم بپره. نگاهم رو به آینه دوختم.

دختر داخل آینه بی نهایت زیبا بود. طرفدار های زیادی هم داشت، قیافه اش هم مورد پسند عامه بود. کم کسی پیدا می شد ازش تعریف نکنه.

چشم های عسلی و بینی عروسکی و لب های قلوه ای همیشه صورتی، موهای بلند قهوه ای همراه با هایلایت های طلایی که به لطف مامان جدیدا به این شکل و شمایل درستش کرده و کلی هم برای رنگ موهاش دلش قنچ رفته و الکی ذوق کرده. ابروها و چشم های وحشی اش همیشه زبان زد دوست هاش بود.

دختر داخل آینه مهربونه، اما کسی باهاش در بی افته به قول معروف ور می افته. در عین مهربون بودن اعصاب معصاب نداره و توی فامیل هم به معرور بودن معروف شده. هیگلش هم که به لطف انواع رقص ها و ورزش ها رو فرمه.

نگاهم رو از خودم گرفتم و روی تخت نشستم. همیشه همینم؛ به کوچکتترین اجزای صورتم خیره می شم و سه ساعت واسه خودم توصیفش می کنم!

به دیوار تکیه دادم و باز توی افکارم غرق شدم: چرا بابا این پسر به رو آورد خونه؟ چرا نباید کنجکاو شم؟ چرا ما نمی تونیم ببینیمش؟ چرا؟

خسته از چراهای ذهنم و بی جواب موندنشون روی تخت دراز کشیدم.

«کارن»

وقتی نگاهم به چشم های عسلیش گره خورد از نگاهش سه چیز و خوندم. اولیش کنجکاوای، سردرگمی و در آخر شیطنت

اولش معلوم بود او دم جایی که در آرامش باشم و کارم رو راحت انجام بدم اما بعدش مشخص شد بدتر گیر یه دختری افتادم که پدرش هم می گه از گروهی که توش کار می کنم هم شکاک تره و این یعنی کارم از قبل سخت تر شده.

به آرومی روی تخت اتاق نشستم و به اتفاقات این چند وقته فکر کردم. با کلی سختی و چاخان و مدرک های قلابی که به لطف سرهنگ درست شده بودند و مبلغ هنگفتی که برای شرکت پرداخت کردم، خلاصه کمی مورد اطمینان گشتم اما کامل نه!

وقتی من رو توی مراسم فرستادن تا به عنوان اولین کار گروهیون فعالیتی داشته باشم موقعیتی برای جاسوسی بنده هم پیش اومد اما مشکل این بود که پلیس های مشهد با این باند هنوز روبه رو و توجیه نشده بودند و این شد که به خونه اومدن و همگی رو دستگیر کردن جز اصله کاری ها که فرار کردن، منم که پلیس بودم و برام مشکلی پیش نمی اومد تلاشی برای فرار نکردم!

از محل که دور شدیم و احساس امنیت که کردم کارت شناسایی رو نشونشون دادم و اونها هم متوجه ماموریت مهم بنده شدن. و در آخر آقای رضا شهریاری که سرهنگ منطقه اشون هستن به بنده اجازه دادن توی خونشون تشریف فرما بشم و با کمک هم خونه ای پیدا کنیم و از این به بعد با هم در ارتباط کارها باشیم.

از اونجایی که یه مامور اطلاعاتی حتی برای خانواده پلیس هم باید یه مامور مخفی باقی بمونه! من به عنوان یه دزد وارد خونه اشون شدم که اینجور که نشون می ده همچین هم اصل کاریشون (دختر جناب سرهنگ و عرض می کنم) باور نکرده.

«آوا»

با بیرون رفتن بابا و پسره از خونه سریع از اتاق بیرون پریدم. پام رو روی اولین پله که گذاشتم صدای مشکوک مامان بلند شد.

- آوا! کجا می ری؟

با لبخندی که نشون از ضایع شدن می داد به عقب برگشتم و با تنه پته گفتم: چیز، دارم می رم چیز دیگه. دست هام رو توی هوا تکون می دادم و چرت و پرت می گفتم که مامان پرید وسطش.

- چی می گی دختر؟ چرا چرت و پرت می گی؟ چیز چیه؟

با جرقه ای که توی ذهنم خورد سرم رو بالا آوردم و سریع گفتم: آها، دارم می رم یکی از وسایلم و که قبلا بالا جا گذاشته بودم بیارم.

مامان مشکوک تر از قبل گفت: تو از اتاق های بالا متنفری، تا حالا پات و بالا نداشتی. مطمئنی؟

چشم هام رو از سوتی فجیعم به هم فشار دادم. آخرش هم عصبی گفتم: ای بابا، مامان! بیست سوالیه؟ بچه ها کنجاو شدن بردمشون بالا.

اخمی کرد و بهم توپید.

- پسره خلافکاره می فهمی؟ فکر کردی نمی دونم داری از فضولی می میری تا یه سر و گوشه آب بدی؟
با حرص تاکید کردم.

- فضولی نه. کنجاوای.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: حق نداری بری بالا! حالا هم سریع برو توی اتاق.

با لب و لوجه آویزون زیر نگاه سنگین مامان دور برگردون زدم رفتم توی اتاقم.

تیکه مویی که به صورتم راه پیدا کرده بود رو فوت کردم که دوباره به سر جاش برگشت. عصبی با دست پشت گوشم بردمش.

اینطوری نمی شه! بالا نرم جون به لب می شم.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و به رها زنگ زدم. بعد چند بوق صداش توی گوشی پیچید: بله خانوم مزاحم؟

سریع گفتم: وقت ندارم رها! این بار بحث مرگ و زندگیه. بند و بساطت رو جمع کن بیا خونمون.

صداش رنگ ترس گرفت: چیزی شده؟

بیخیال گفتم: نه بابا، باز بحث، بحث ماموریت های باباست؛ ولی این یکی خیلی فرق داره. سه سوته اومدی ها، منتظرتم.

بدون در نظر گرفتن جوابی از جانیش قطع کردم و رو به دیوار به فکر فرو رفتم. با صدای زنگ خونه از جام پریدم و بیرون از اتاق رفتم. مامان رو که داشت به سمت اف اف می رفت کنار زدم و گفتم: رهاست مامان!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: باشه، حالا چرا همچین می کنی؟

بدون جواب به مامان نگاهم رو به تصویر اف اف دوختم. با دیدن رها و بهاروستایش، دم در با تعجب نگاهشون کردم که اسکول بازی هاشون رو اینجا هم ول نمی کنن. خوبه به یه نفرشون گفتم بیاد، آگه به همه اشون می گفتم که الان بچه های دانشگاه رو هم می آوردن!

با صدای دوباره ی زنگ، سری به معنای تاسف تکون دادم و در و باز کردم تا بیان. با صدای داد و بی دادشون که توی راه پله ها می پیچید؛ در خونه رو هم باز کردم. اون ها هم همون جور که تو سر و کله هم می زدن بهم سلام دادن و وارد شدن.

با دیدن مامان پشت سرم عین بچه آدم سرجاشون و ایستادن و انگار که کار بدی کرده باشن دست هاشون و بردن پشت سرشون و با سرهای پایین آروم سلام دادن، مامان لبخندی زد و با مهربونی جوابشون رو داد.

دست هر سه تاشون رو کشیدم و بردم داخل اتاق که هر سه تاشون پریدن بهم

رها: می میری پشت تلفن بگی چی شده که ما اینجوری نیایم؟

پشت چشمی براش نازک کردم که ستایش زد توی سرم، با حرص برگشتم سمتش

-هوی دوتا! چرا می زنی؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت: اول اینکه حداقل بگی سه تا بیشتر به اسمم میاد تا دوتا، دوم اینکه مگه مرض داری ما رو حرص میدی؟!

سری به معنای آره تکون دادم و روی زمین ولو شدم. شلوار های تک به تکشون رو هم پایین کشیدم که با جیغ و داد و بی داد و فحش هاشون همراه شد. که البته نظر لطفشونه.

بهار: کوفتت بشه با این عادت مزخرفت، مثلا می میری به جای شلوار دست هامون و واسه نشستن بگیری!؟

سرتقانه نچ نچی کردم که دوباره زیر رگبار حرف های محبت آمیزشون گیر کردم. آخرش هم ساکت کنارم نشستن، منم شروع به تعریف کردم.

بعد تموم شدن حرف هام بهار گفت: حالا می خوای چیکار کنی؟

ابروی بالا انداختم

-به نظرتون شما ها اینجا برگ چغندرین؟ یا من بیکار بودم که بگم بیاین تا براتون تعریف کنم؟

ستایش چپ چپ نگاهم کرد و گفت: می میری به جای اینکه تیکه بندازی دو کلمه عین آدم بگی چه مرگته؟

پوفی کشیدم و گفتم: می خوام برم توی اتاقش که به لطف مامان نمی شه!

رها متفکر گفت: که چی بشه؟ اتاق که مال خودتونه، اون هم قرار نیست همیشه بمونه که توی اتاق چیزی بزاره.

سریع گفتم: آخه یه ساک همراهش بود.

ستایش: و از کجا معلوم که الان هم توی اتاقه؟

چپ چپ نگاهش کردم

-دختر دارم می گم وقتی رفت بیرون نگاهش می کردم. چیزی همراهش نبود.

هر سه تاشون او هومی از دهنشون خارج شد که هر چهار تامون رو به خنده انداخت.

-مثل این آمازونی هایی که نمی تونن بحرفن.

ستایش: آوا، من و رها می ریم پیش مامانت تو و بهار برین بالا!

بهار و رها هر دو همزمان اعتراض کردن

بهار: می دونی که از هیجان خوشم نمیاد.

رها: می دونی که عشق هیجانم بعد من و با خودت کجا می کشی؟

من و ستایش با خنده به دوقولو هایی خیره شدیم که مثل شب و روز بودن.

-پس من و رها می ریم بالا، شما هم برین پیش مامانم.

همه امون بلند شدیم و رفتیم بیرون اون دوتا به سمت آشپزخونه روونه شدن و ما هم به سمت پله ها.

به بالا که رسیدیم دو تا اتاق داشتیم که معلوم هم نبود توی کدومشونه. رها رو فرستادم سمت راست خودم هم رفتم اون یکی. در رو آروم باز کردم و وارد شدم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و در آخر روی ساک گوشه ی اتاق متوقفش کردم. به سمتش رفتم و چپه اش کردم که هرچی توش بود ریخت بیرون.

صدای آروم رها کنار گوشم بلند شد: چیکار می کنی آوا؟ چرا همه رو ریختی بیرون؟ چه جوری به ترتیب می خوای بزاریشون؟

سرم و خاروندم و لبم رو گاز گرفتم

-حواسم نبود، حالا یه کاریش می کنم.

لباس ها رو یکی یکی گشتم. دستم رو توی جیب های لباس فرو کردم اما هیچی به هیچی!

با لب و لوجه اویزون همه رو جمع کردیم و سعی کردیم به ترتیب بزاریم سرجاش. بعد هم با اضطراب به سمت آشپزخونه روونه شدیم. مثلا ما حرف خصوصی داشتیم و الان تموم شده و اومدیم. (آره جون عمم)

با صدای باز شدن در، چشمم رو از رمانی که می خوندم گرفتم و به سمت در اتاقم پریدم، آروم لای در رو باز کردم و به بابا و پسره خیره شدم. بابا سرش رو برده بود کنار گوش پسره و چیزی رو زمزمه می کرد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سریع در رو بستم. این ماجرا شدید مشکوک می زنه. بابای من با خلافکار هایی که می گیره همچین رفتاری نداره! خدایا من رو از شر این فضولی خلاص کن!

با صدای آلام گوشیم ده متر از جام پریدم و به ساعت نگاهی کردم. ساعت پنج و نیم بود. ابرویی بالا انداختم و با سرعت به سمت کمد لباس هام پرواز کردم. بابا نیم ساعت دیگه از خونه خارج می شه!

از اتاق با کمترین صدای ممکن خارج شدم و به سمت ماشینم که کمی پایین تر از خونه پارک کرده بودم رفتم. بعد مدت کوتاهی منتظر موندن بابا و پسره از خونه خارج شدن، سرم رو پایین انداختم تا سوار ماشین بشن و من رو نبینن.

با صدای روشن شدن ماشینشون لبخندی زدم و از اون زیر بالا اومدم و بعد از روشن کردن ماشین، پشت سرشون با فاصله حرکت کردم. انقدر به بابا وابسته بودم که همراهش وارد ماموریت ها می شدم. اون هم بی کم و کاستی قبول می کرد. پلیس نبودم اما هیجانش رو دوست داشتم. می دونستم این حس همیشگی نیست، واسه ی همین وارد این کار نشدم.

ترجیح می دم همین جوری دورا دور توی این عرصه یه دستی داشته باشم! و اینم شده نتیجه اش که الان عین این خلافکار ها افتادم دنبالشون.

با ایستادن ماشین کنار خیابون با سرعت کنار زدم و کمی پایین رفتم تا دیده نشم. با دیدن پیاده شدن پسره از قسمت راننده نزدیک بود چشم هام از حدقه در بیاد.

این دیگه کیه؟ بابا ماشین رو به من نمی ده! به این داده؟ خدایی اشتب نمی کنم؟ قیافه مظلومانه ای به خودم گرفتم و حرصی گفتم: تحویل بگیر آوا خانوم، پسر خلافکاری که تازه وارد خونه تون شده؛ جای دختر یکی یه دونه ی پدر عزیز رو گرفته!

انقدر عصبی شده بودم که خودم جواب خودم رو می دادم.

- ای بابا آوا! چه دل خجسته ای داری خودم جان. این اگه خلافکار بود بابا این ریختی باهاتش برخورد نمی کرد.

سری تکون دادم و گفتم: حق با توعه!

یکم بعد محکم زدم تو سرم. خاک توی اون کله پوکت آوا، به خودت می گی حق با توعه؟ بدبخت اسکول! اسمش بد در رفته.

با حالت گریه داری سعی کردم تمرکز رو روی اون دو تا که کنار خیابون منتظر و ایستاده بودن جمع کنم. خیر سرم لبخونیم اصلا خوب نیست که حالا حداقل بفهمم چی می کن!

با رد شدن ماشینی از کنار ماشینم و ایستادنش کنار ماشین بابا، با چشم های ریز شده به یارویی خیره شدم که از ماشین پیاده شد.

این دیگه کیه؟ وایی خدایا کمک کن دارم خیلی زور می زنم از پیاده شدنم جلوگیری کنم. وایی نه دست هام داره می ره سمت دستگیره. پاهام دارن برای بیرون رفتن بی قراری می کنن.

در مرز دیوونگی سرم رو کاملا بردم پایین و جیغ کوتاهی کشیدم. فضولی بیماری بس مزخرفیه، انشا... باید برم درمانش کنم. تا دقایقی دیگه اگه پیاده نشم کارم به تیمارستان می کشه!

انقدر اون پایین صورتم رو چنگ زدم تا آخرش صدای ماشین بلند شد. با سرعت از اون زیر اومدم بالا و سریع راه افتادم دنبالشون.

این ها که داشتن بر میگشتن سمت خونه! وایی نه بدبخت شدم آگه بابا بیاد خونه بفهمه من نیستم کلم رو می کنه. وایی، چرا فکر نکردم مامان قبل بابا پدرم و در میاره.

با لب و لوجه آویزون آخرین نگاه کنجاکوم رو به ماشین بابا انداختم و از اتوبان خارج شدم. نگاهی به ساعت کردم، شش و نیم رو نشون می داد. خب مسلما الان مامان خواب هفت پادشاه رو می بینه! از اونجایی که از مسیر خونه خارج شدم نمی تونم برگردم خونه. خونه ی اون سه تا کله پوک هم برم با اولدنگی می اندازم بیرون.

خدایا الان چه غلطی کنم؟ آخه من چرا یه نمه فکر نمی کنم به عاقبت کارهام؟ دختره ی اسکول فاتحه ات رو بخون.

با دیدن پارکی کنار خیابون با ذوق نگاهم رو به جای پارکی که خالی بود انداختم و جاش رو سریعا پر کردم. با صدای قار قور شکمم با خجالت نگاهم رو به دور و ورم انداختم، اوف آوای خنگول ساعت هفت کله سحر کی بیرونه که صدای قار و قور شکمت رو بشنوه؟

با شنیدن صدای پسری ده متر پریدم هوا و برگشتم عقب.

لبخند دندان نمایی زد و گفت: عه! ترسیدین؟

چپ چپ نگاهش کردم که سری تکون داد و گفت: من آرمانم، خوشبختم...

یعنی یه جوری با چشم های گرد روی طرف زوم کرده بودم که حرفش و قطع کرد و متعجب گفت: خوشبخت نیستم؟

دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم و سریع سوار ماشین شدم. خدایا سر صبحی کی رو انداختی به جونمون؟ اسکول روانی! این از منم بدتره که.

غلط کردم گفتم ساعت هفت کله سحر مرغ پر نمی زنه. می زنه بابا! تازه به جای پر زدن قصد مخ زدن داره.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم بیره. مسیر رو به سمت همون خونه ی خودمون قریونش برم کج کردم. والا مورد پرسش و پاسخ های مامان قرار بگیرم بهتره تا این مرغ مخ زنه بیشعور!

(کارن)

با صدای آقای شهریاری نگاهم رو از خیابون گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم.

- جانم جناب سرهنگ؟

اخمی کرد و گفت: گفتم حداقل بهم بگو آقای شهریاری.

سری تکون دادم و با خنده گفتم: چشم.

- پس خونه ات هم درست شد آقا کارن! امشب رو پیشمون بمون بعد برو.

لبخندی زدم.

- خونه که خالیه، مزاحمتون نمی شم دیگه، حتما خانومتون خیلی تحمل کرده کلم رو نکنه.

خنده ای کرد و گفت: خانوم من این قدر هم بد نیست اما خب زنه دیگه! حالا این مهم نیست؛ فردا با سرباز برو چیزهایی که لازم داری رو بخر بعد هم بیا وسایلت رو بده. خدا رحم کرد دخترم توی این مدت کاری نکرد.

لبخندی روی لبم نشست، بی اختیار گفتم: شیطونه؟

صادقانه گفت: خیلی فضوله. البته جلوش نباید بگی فضوله! روش حساسیت داره. باید بگیرم بچمون خیلی کنجاکاو، جوری که توی همه ماموریت هایی که کنارم بوده به خاطر همین فضولی هاش موفق شدم.

یه تای ابروم بالا پرید.

- جدی؟ پس چرا نمی زارین توی این ماموریت فعالیتی داشته باشه؟

سریع چهره اش عبوس شد و اخم صورتش رو پوشوند.

- این فرق داره.

شونه ای بالا انداختم. دروغ چرا، کنجکاو یه بار درست و حسابی دیدن این دختر فضول شدم!

(آوا)

کلید رو آروم توی قفل چرخوندم و اولین قدم رو با سلام و صلوات برداشتم که یهو مامان پرید جلوم. جیغ بنفشی

کشیدم که شیشه ها رو هم لرزوند. چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت: چرا جیغ می کشی؟

سرم رو مثل غاز تکون ریزی دادم (بعله دیگه ما عشوه هامون به غاز رفته) و حرصی گفتم: مامان جان! من اگه این

سلاح ارزشمند خدازادیم رو نداشتیم که الان زنده نبودم.

- منظورت خدا دادیه دیگه.

دندون هام رو بهم فشار دادم و چپکی نگاهش کردم.

- مگه من چی گفتم؟

با پوفی حرصی دستی به صورتش کشید و گفت: کجا رفته بودی این وقت صبح؟

حالا وقت بازپرسیه، فاتحه ات رو بخون آوا جونم ولی بدون من تا آخرین لحظه دوست دارم.

- چیزه... چیز بودم.

منتظر نگاهم کرد. دوباره حالت هایی که توی مواقع استرس می گرفتم خودش رو نشون داد. تکون دادن پشت سر هم

دست هام تو هوا و چیز چیز گفتن. آخرش هم مامان طاقت نیاورد و گفت: رفته بودی دنبال بابات مگه نه؟

بعد تیز شد سمتم.

- دروغ مروغ نگو که از چیز میزهاات می فهمم.

کنار گوشم رو خاروندم و مظلوم گفتم: آره.

نفس عمیقی کشید و تقریبا داد زد.

- فقط امروز، یه امروز رو تحمل کن، بعد این پسره می ره.

با چشم های گرد شده زل زدم به مامان.

- کجا می ره؟

آه پر سوزی کشید و گفت:

- خدایا تو جدیدا انقدر حرص درار شدی یا قبلا هم بودی و من نمی فهمیدم؟

با لبخند دندون نمایی بوسه ای روی گونه اش نشوندم و به سمت اتاقم پرواز کردم. هر غلطی قراره بکنی امشب باید

بشه آوا، همین امشب!

(کارن)

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به صفحه ش انداختم. اسم فرهاد روی گوشی بهم دهن کجی می کرد. با دست به پیشونیم زدم و ببخشیدی به سرهنگ گفتم و ماشین رو به گوشه ای هدایت کردم.

- جانم فرهاد جان؟

تقریبا داد زد.

- کجایی پسر! چرا هیچ خبری ازت نیست؟ بچه ها دیدن که گرفتنت.

پوفی کردم و گفتم:

- بهتون گفته بودم از من نمی تونن حرفی بکشن، گفتم به من اعتماد کنین! ولم کردن چون کاره ای نبودم. صدای متعجبش بلند شد.

- جدی؟

لبخند کجی زدم و گفتم: آره بابا، مگه اون پلیس های منگول می تونن به من بگن بالای چشمت ابروچه؟ صدای خنده اش بلند شد.

- دست مریزاد پسر! بدو بیا کارت دارم. فقط اینکه آدرس جدید برات می فرستم.

سری تکون دادم و بعد خداحافظی قطع کردم. سرهنگ نگاهم کرد و گفت: خودش بود، نه؟ سری به معنای آره تکون دادم و پوزخندی زدم.

- باور کرد، اونقدر هم که فکرش رو می کنیم باهوش نیستن؛ فقط شانس میآرن. خوبه ای گفت که ادامه دادم.

- باید برم سر قرار، بیرمتون اداره؟

دستی به شونه ام زد.

- نه دیگه من خودم می رم. تو با این ماشین برو و بعد بیا خونه، حواست باشه چیزی به ماشین نصب نکنن.

- حواسم هست.

از ماشین پیاده شد و در همون حال گفت:

- خدا پشت و پناهت.

بعد بسته شدن در نیش گازی دادم و به سرعت از اون محل دور شدم.

با وارد شدنم به محوطه نگاهی به دور و برم انداختم. هیكلش رو از پشت شناختم و به سمتش رفتم. اون ژست دست به جیب و تیپ مشکی فقط مخصوص خودشه!

دستم رو از پشت روی شونه اش گذاشتم که به سمتم برگشت. لبخند نصف و نیمه ای زد و گفت: توی فکر بودم پسر، ترسوندم که!

متقابلا لبخندی روی لبم نشوندم و به چهره ی شرفیش خیره شدم. ابروی وحشی مشکی و چشم های بادامی اش چهره ی مهربونی رو نشون نمی داد.

موهایی لختی که روی صورتش ریخته شده بود صورتش رو جدی تر نشون می داد. لب و بینی معمولی و ته ریشش حداقل کمی قیافه اش رو عین آدم کرده بود.

دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت: می دونم از قیافه ام خوشت اومده ولی بسه دیگه، یکم هم نگه دار واسه مخ زدن.

بعد خودش بلند بلند شروع کرد به خندیدن. لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم و سرم رو گرم دور و اطرافم کردم.

هوای مه گرفته و درخت های سر به فلک کشیده نمای خوش آیندی رو به آدم القا نمی کرد، البته نه واسه ی من. خارج از شهره دیگه، هر غلطی دلشون میخواد اینجا انجام می دن!

یهو حواسم جمع شد. من جدی جدی خبر دارم این ها چه کاره ان اما الان توی این نقشم خبر ندارم که.

سریع رو بهش گفتم: فرهاد؟ اون روز چرا ما رو گرفتن؟

اخم هاش درهم کشید شد و جدی گفت: نمی دونم والا، از رئیس بزرگ باید پرسید که اون هم جواب نمی ده. پس سعی کن زیاد پیگیر نشی.

بعد چشمکی زد. پوزخندی روی لبم نقش بست. نه بابا! تو گفتی و منم باور کردم. نصف کار ها که توسط شخص کثیف تو انجام می شه! دقیقا هم اصلی ترین چیزها.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت: فردا شب یه مراسم داریم که توش همه ی کله کلفت ها هستن. یادت نره حضور تو هم موثره چون قراره معرفیت کنیم تا تو هم کم کم وارد جمعمون شی.

سری تکون دادم.

- میام.

خوبه ای گفت و ادامه داد.

- می مونی یا می ری؟

ابرویی بالا انداختم.

- مگه کاری هم داریم که بمونم؟

شونه ای بالا انداخت.

- نه، برو.

دستی به شونه اش زدم و قدم هام رو به سمت در خروجی تند کردم. سگ هایی که پارس کنان خیره نگاهم می کردن نشون از خوی وحشی گری و حس بدی که به من داشتن می داد، لبخندی زدم. اون ها من رو شناختن. با لبخندم صدای پارسشون کل محوطه رو احاطه کرد که صدای فرهاد بلند شد.

- پسرا آروم باشین. دوستمونه.

انگار حرفش رو فهمیده باشن همه اشون خفه شدن اما هنوز هم اون نگاه وحشیشون تا خارج شدن همراهیم کرد.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و از حالت ضبط خارجش کردم. باید از تمامی لحظه ها مدرک داشته باشم. با سیم کارت دوم شماره سرهنگ رو گرفتم و همون طور هم سوار ماشین شدم.

با صدای جانمش ماشین رو به حرکت در آورم و گفتم: فردا شب مراسم دارن!

- خوبه پسر! شاید یه چیزی گیرت بیاد. من هم کم کم دارم می رم خونه. سریع خودت رو برسون.

سری تکون دادم و به سمت اداره راهم رو کج کردم.

توی لپ تاب داشتم در موردشون تحقیق می کردم تا از جعلی نبودن اسنادشون مطمئن بشم که صدای تقه ای که به در خورد نگاهم رو از صفحه ی لپ تاب به سمت صدا کشوند.

متعجب به ساعت نگاه کردم. دوازده شب بود! سرم رو خاروندم، یعنی این همه بیدار بودم و نفهمیدم؟ سرهنگ چیکارم داره که بلند شده اومد دم اتاق؟ اون هم این وقت شب!

آروم گفتم: اومدم جناب سرهنگ، یه لحظه.

تیشترتم رو از روی تخت برداشتم و تنم کردم و به سرعت به سمت در حرکت کردم.

با دیدن دختری جلوی در دهنم از تعجب باز موند. نگاه اون هم بدتر از من سمت بازو هام و چشم هام در حرکت بود.

با صدایی که کنترلش دست خودم نبود بلند گفتم: شما باید...

با چشم های گرد به سمتم قدم برداشت و دستش رو محکم جلوی دهنم نگه داشت بعد هم توی همون حالت نگاهی به پشت سرش کرد.

وقتی اطمینان پیدا کرد که اتفاق خاصی نیوفتاده به زور هلم داد داخل و در رو بست. چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شده بود. جلال خالق روش جدید مخ زدن پسر هاست؟

همون طور که دستش جلوی دهنم بود زل زد به چشم هام و گفت: چرا داد می زنی الدنگ؟

دستش رو از جلوی دهنم برداشتم و حرصی گفتم: ببخشید نمی دونستم باید ازتون اجازه بگیرم.

ادام رو در آورد و گفت: هه هه، با نمک تا وقتی توی خونه ی مایی باید بگیری.

ابرویی بالا انداختم.

- به به! دختر جناب سرهنگ! چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

با اعتماد به نفس کامل گفت: اگه می دونستم انقدر تو انتظار دیدنمی زودتر می اومدم.

پوزخندی زدم.

- روش جدید مخ زدن؟

اخم صورتش رو پوشوند. چشم های عسلیش به خون نشست. با صدایی که لحظه به لحظه بالاتر می رفت گفت: یعنی چی که روش جدید مخ زدن؟ از چشم و ابروی نداشته...

خودم رو بهش رسوندم و جلوی دهنش رو گرفتم. توی دو سانتی صورتش آروم گفتم: می بینی که هم چشم دارم هم ابرو، در ضمن صدات رو برای من بلند نکن دختر جون.

دستم رو از جلوی دهنش برداشت و عصبی تر از قبل به صورتم نزدیک شد و گفت: چقدر من از شما پسرها نفرت دارم. همه اتون لنگه ی همین؛ بیشعور و فرصت طلب. حالا فرقی نداره پلیس باشه یا یه الاف.

خشم وجودم رو گرفت. این دختره داره چی می گه؟ رسماً داره بهم توهین می کنه. مثل خودش نزدیکش شدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- الان بیشتر به حرفت شبیه شد!

چشم هاش رو بست و از لای دندان های کلید شده اش غریب.

- ولم کن.

پوزخندم پر رنگ تر و با صدا همراه شد.

- نکنم چی می شه؟ جیغ می زنی؟ خب باید بگم که بابا جونت از خواب بیدار می شه و اون وقت به جای اینکه برای من بد شه برای تو بد می شه!

با لبخند حرص دراری سرم رو کج کردم.

- درست می گم سرکار عالییه؟

نفس عمیقی کشید و دست هاش رو بالا آورد و سیلی محکمی به گوشم زد. با تعجب بهش خیره شدم و ولش کردم. دستم رو روی گونه ام که می سوخت گذاشتم و عصبی به چشم هاش خیره شدم.

پوزخندی زد که جری ترم کرد. هاش دادم به سمت دیوار و دست هام رو حصارش کردم. کنار گوشش غریبم.

- چه غلطی کردی دقیقاً؟

با لبخند حرص دراری گفت: چیه؟ نکنه می خوای تکرارش کنم؟! البته من که خوشم اومد اگه به همین حالت ادامه بدی یه بار دیگه هم تکرار می شه.

دستش رو توی دستم گرفتم و لحظه به لحظه فشارش رو بیشتر کردم.

- دیگه داری زر می زنی، آگه به دقیقه دیگه اینجا بمونی هرچی احترام برای پدرت قائلم رو زیر پا می زارم و یه بلایی سرت میارم.

بدون حرف زل زده بود به چشم هام. فشار دستم رو بیشتر کردم. هیچی نگفت، فقط چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و با آخرین توانش هلم داد و از اتاق بیرون رفت.

پوزخندی زدم و روی تخت نشستم. دختره ی سرتق، فکر کرده کیه که به من سیلی می زنه! حالا کارم بد بود ولی خودش حدش رو رد کرده بود.

به آینه قدی که رو به روی تخت بود و تصویرم توش واضح بود؛ خیره شدم.

نگاهی به گونه ی قرمز شده ام کردم. لامصب دستش سنگین بود. از به یاد آوری اون صحنه لبخندی روی لبم نشست که سریع اخمی جاش رو پر کرد. (واسه ی چی می خندی پسره ی اسکول؟)
(آوا)

عصبی از اتاق خارج شدم، یعنی الهی کوفتت بشه آوا. من و بکشن هم دیگه حاضر نیستم سمت این پسره ی بیشعور برم.

هرچی فحش بلد بودم، همون طور که از پله ها پایین می رفتم نثار پسره کردم. وارد اتاق شدم و با عصبانیت در رو بهم کوبیدم که تازه یادم افتاد شبه مثلا!

پوفی حرصی کشیدم و روی تخت ولو شدم. سرم رو محکم به بالشتم می کوبیدم. خیلی بیشعوری پسره...

اه اسمش رو هم نمیدونم که! روی تخت دراز کشیدم و فکرم به روزی که بتونم حرص این پسره رو در بیارم پرواز کرد، تا کم کم خوابم برد.

با صدای مامان، بالای سرم چشمم رو آرام باز کردم.

- چیه مامان؟

با خنده گفت:

- پسره رفت! حالا هر جا دلت میخواد میتونی بری.

با سرعت از جام پریدم.

- وایی مامان، ساعت چنده؟

متعجب گفت: چته دختر؟ چرا یهو برق میگیرتت؟ ساعت نه، چطور؟

محکم به پیشونیم زدم و به سمت دستشویی اتاق پرواز کردم. در همون حال گفتم: دانشگاه داشتم امروز، چرا بیدارم نکردین؟

صدای داد مامان بلند شد.

- مگه بچه دبستانی دختر که من صدات کنم و برنامه ات دستم باشه تا خواب نمونی؟

تا جایی که می تونستم با سرعت لباس هام رو پوشیدم و بدون خوردن چیزی از خونه زدم بیرون.

تقه ای به در زدم و با صدای بفرمایید در و باز کردم و وارد شدم.

سرم رو پایین انداختم و مظلوم گفتم: ببخشید استاد، می تونم پیام داخل؟

خدا رحم کرد این از اون استاد های گلمون بود. لبخندی زد و سر تکون داد.

- اولاً اینکه اولین بارته، دوما هم میدونم دیگه تکرار نمیشه. بشین آوا!

با لبخند دندون نمایی به سمت آخر کلاس و جایی که خالی بود، رفتم.

دختری که کنارم بود با لبخند سلامی کرد که جوابش رو متقابلا با لبخند دادم.

کتاب و کلاسورم رو که در آوردم با تته پته گفت:

- چیزه، آوا؟

سرم رو به سمتش چرخوندم.

- هوم؟

- میگم ها، تو رقصت خوب بود مگه نه؟

با چشم های گرد زل زدم بهش.

- آره، چرا پرسیدی؟

مظلوم گفت:

- پس فردا تولد دوستمه، میشه یه ذره باهام کار کنی آبروم نره؟

ابروی بالای انداختم.

- کاش زودتر می گفتی، ببینم چی میشه!

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای خانوم توکلی بلند شد.

- آوا! دیر اومدی حرف هم میزنی؟

پسر ها که منتظر یه تلنگر بودن زدن زیر خنده که تک به تک بهشون چشم غره ای رفتم و ببخشیدی گفتم. اون ها هم خفه شدن. خدا رو شکر انقدر باهوشون داد و بی داد می کنم که ازم حساب میبرن. با تموم شدن کلاس از جام بلند شدم، نمی اومدم سنگین تر بودم. نصفه زنگ رو که نبودم بقیه اش رو هم که با کالین حرف زدم.

آخرش هم انقدر با اون زبون چرب و نرمش اصرار کرد که قبول کردم.

کالین با خنده گفت: پس من امروز منتظرتم.

با اخم گفتم: نه دیگه داداش، امروز جنابعالی میای پیش من که توی اتاقم آینه دارم. فردا من میام پیشت.

سری تکون داد.

- مشکلی نیست فقط من میخوام توی باغ برقصم. رویایی تر به نظر می رسه. اشکالی که نداره؟

سری به معنای نه تکون دادم.

- نه، فقط آدرس یادت نره!

اهومی گفتم و با خداحافظی گرمی سریع دور شد تا به کلاس بعدیش برسه.

منم که خیر سرم باید برگردم خونه تا ساعت دو که دوباره کلاس دارم.

صدام رو توی سرم انداختم و داد زدم.

- سلام مامان.

صداش از آشپزخونه بلند شد.

- سلام دخترم، رسیدی؟

او هومی گفتم و وارد اتاقم شدم لباس هام رو در آوردم و گوشه ای پرتشون کردم. مدلمه! هنوز هم که هنوزه درست نشدم. اتاقم رو فقط موقعی که بچه ها میان خونه تمیز می کنم و یه جورایی تمیزی اتاقم رو به اونها میدونم.

دستگاه پخشم رو روشن کردم و صداش رو تا جایی که می تونستم زیاد کردم، بعد هم شروع کردم به مرتب کردن اتاقی که شتر با بارش توش گم می شد.

بعد یک ساعتی که صرف مرتب شدن اتاق شد دستگاه رو خاموش کردم. آخیش! راحت شدم، حس می کنم حالا می تونم توی اتاقم پرواز کنم. آخه اون موقع راه هم نمی شد رفت.

صدای تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد به سمت در برگردم.

- بله؟

در باز شد و مامان اومد تو، از همون جا شروع کرد به غر زدن.

- هفت صد بار گفتم صدای این لامصبی رو کم کن تا وقتی یکی صدات می کنه بشنوی.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: حالا که شما تشریف آوردین، بفرمایین!

چشم غره ای بهم رفت و گفتم: خاله ات اومده!

با تعجب به مامان خیره شدم.

- جدی؟ کی؟

چپ چپ نگاهم کرد و همون طور که از اتاق بیرون می رفت گف: وقتی که صدای موزیک جنابعالی تا هفت کوچه اون ور تر می رفت!

پرو آهانی گفتم و بعد از عوض کردن لباس هام به سمت حال حرکت کردم.

با دیدن خاله پریدم بغلش و بوسه ی محکمی به گونه اش زدم که گفتم: به به! چه خبرا از دختر رقصنده امون؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: والا اگه مامان جونمون هی نگه صداش رو کم کن، عالییه!

لبخند مهربونی زد و گفتم: من می گم دیگه گیر نده، خوبه؟

ابرویی بالا انداختم.

- عالی تر از این نمی شه.

دستش رو به پشتم زد و گفتم: برو درست رو بخون عزیزم.

سری تکون دادم و با با اجازه ای، دوباره به پاتوقم برگشتم. حالا درس هم نمی خونم که، یکسره یا رمان می خونم یا می نویسم یا می رقصم. کلا زندگی من توی همین سه تا خلاصه می شه! حالا این وسط یه ذره هم واسه خالی نبودن غریزه یه فیلم مثبت هجده می بینیم که از جامعه عقب نمونیم. والا!

ما چهارده- پونزده سالمون بود سرمون رو می نداختیم پایین به جز کفش های گوگولیمون چیز دیگه ای نمی دیدیم. حالا این بچه های کوچولو موجهولو تا فیثاغورس موضوع رو در نیارن ول کنش نیستن! لباس هام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

- مامان، خاله! با اجازه اتون میرم دانشگاه، بابای.

هر دوشون با لبخند به سلامتی گفتن، من هم با عجله از خونه خارج شدم وبعد سوار شدن، به سمت دانشگاه راندم.

وارد محوطه که شدم با چشم دنبال کالین گشتم. با دیدنش گوشه ای درحال خوندن جزوه، به سمتش قدم برداشتم.

- سلام!

سروش رو بالا آورد و با لبخند گفت: سلام آوا جونم.

کنارش نشستم که گفت: من کلاس ندارم فقط منتظر تو بودم.

ابرویی بالا انداختم.

- من یه کلاس دارم، تو از اون موقع برو خونتون لباس هات رو عوض کن، بعدش میام دنبالت.

سری تکون داد و بوسه ای روی گونه ام زد و با خداحافظی با عجله از دانشگاه خارج شد.

با خنده سری تکون دادم و زیر لب گفتم: دختره ی خل و چل.

وارد سالن دانشگاه شدم و به سمت کلاس حرکت کردم.

- به به بچه درس خون ها.

یکی از دختر ها با خنده گفت: داریم جور تو رو هم می کشیم. درس نمی خونی که لامصب، فقط وقت امتحان ها آوار می شی سرمون که آی بچه ها جزوه بدین.

تک خنده ای کردم.

- خو حسش نیست، چه کنم؟

یکی از پسر ها با متلک گفت: جالبش هم اینه که نمره اش از ما هم بالاتر می شه لامصب.

برگشتم سمتش و به قیافه عادی اش که حالا حس نمکدونی بهش دست داده بود خیره شدم.

- چند ساعت خوابیدی؟

با تعجب گفت:

- والا دیشب یه نمه خوابم می اومد، زود خوابیدم. چرا؟

پوزخندی زدم و گفتم: همینه دیگه، آب نمک زیادی روت تاثیر گذاشته.

اول نفهمید چی گفتم اما بعدش عصبی بهم خیره شد. لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و کنار مریم جا خوش کردم.

- چطوری؟

با لبخند نگاهم کرد.

- والا با وجود تو نمی شه بد بود! خوشم میاد حال این ها رو فقط تو می تونی بگیری.

ابرویی بالا انداختم.

- بقیه هم می تونن بگیرن، ولی دلشون نمیاد از پسر ها دل بکنن. تنها فرقمون اینه که من از پسر جماعت بدم میاد و بقیه دختر های دانشگاهمون یه نمه ترشیده شدن.

خنده ای کرد و گفت: خب تو هم، هم سن مایی که!

یه نمه فکر کردم و با خنده گفتم: من هنوز جا دارم، می خوام کپک هم بزنم.

سری تکون داد و نیچ نیچ کنان گفت: باورم نمی شه، شخصیت عجیبی داری واقعا.

اخمی کردم.

- چیش عجیبه؟

شونه ای بالا انداخت.

- والا یه نویسنده ای که روی صندلی می شینه و ساعت ها فکر می کنه، با یه دنسری که ساعت ها ورزش می کنه و جنب و جوش داره زمین تا آسمون فرق می کنه!

لبخندی زدم و گفتم: جون تو خودمم تازه فهمیدم. نمیدونم دیگه، من غیر خلق خدام.

با خنده سرش رو فرو کرد توی جزوه اش که با تعجب گفتم: چه خبره، چرا همه درس میخونن؟

با سرعت سرش رو بالا آورد و گفت:

- امتحان داریم، خبر نداری مگه؟

با دست محکم به پیشونیم کوبیدم.

- وایی نه، اصلا یادم نبود.

خنده ی کل بچه ها به هوا رفت. مریم هم با خنده ورقه های کلاسورش رو در آورد و از بینش چند تا ورق جدا کرد و گرفت سمتم.

- ورقه های قبلی رو که خوندم تو بخون، بقیه رو هم خوندم می دم بهت. فقط بدو که الان میاد.

سری تکون دادم و مشغول خوندن شدم.

تند تند همه جواب ها رو نوشتم و با سرعت به استادمون که خانوم خنده رویی بود، تحویل دادم. تمامی بچه ها با چشم های گرد شده زل زدن بهم. شونه ای بالا انداختم و سرم رو روی میز گذاشتم تا یه چرتی بزوم. اینا حالا حالا ها ورقه بده نیستن.

با تکون های دستی به آرومی چشم هام رو باز کردم.

- هوم؟

مریم با خنده گفت: یه نگاه به استاد بنداز.

سرم رو از روی میز برداشتم و با چشم های خمارم، چشم به استادی دوختم که نمی دونست بخنده یا گریه کنه از دست این دانش آموز.

- داشتم عرض می کردم به بچه ها که آروم تر صحبت کنن تا آوا خانوم راحت بخوابه.

من که هنوز پرت خواب بودم لبخند دندون نمایی زدم و با صدای گرفتهم گفتم: دستت طلا مامان، این ها شعور ندارن، نمی تونن ببینن یکی می خوابه نباید سر صدا کنن!

صدای شلیک خنده ها به هوا رفت که تازه ویندوزم بالا اومد.

این همه بچه خونه ی ما چیکار می کنن؟ با تعجب نگاهشون کردم که تازه فهمیدم، اینجا که خونه نیست!

این بار نتونستم بهشون چشم غره برم؛ چون واقعا هم گیج خواب بودم هم خنده ام گرفته بود.

بعد تموم شدن کلاس، خمیازه ی بلندی کشیدم که خنده همه رو در آورد. بدون نگاه بهشون کتاب هام رو توی کیف پرت کردم و زیر لب خوش خنده ای نثارشون کردم و از کلاس زدم بیرون.

توی خیابون گیج و منگ و ایستاده بودم که با صدای بوقی ده متر پریدم هوا و کلا خواب از سرم پرید. با عصبانیت نگاهم رو به ماشین رو به روم دوختم.

یکی از پسر های مظلوم کلاس، اما پر طرفدارمون بود. با لبخند گفت: ببخشید ترسوندمتون. اگه اشکالی نداره برسونمتون، دیدم ماشین...

پریدم وسط حرفش.

- نه بابا، دارم. فقط نیاز به یه تلنگر داشتم تا از خواب بیدارم کنه که شما زحمتش رو کشیدید. خیلی ممنون.

شرمنده سرش رو پایین انداخت. اما از تکون خوردن شونه هاش می شد فهمید داره می خنده.

نا خود آگاه با حرص گفتم: یا بخند یا شرمنده شو، الان مثلا من نفهمیدم خندیدی ها!

با خنده ای که هر سی و دو دندون سفید و ردیف شده اش رو نشون می داد گفت: باز هم ببخشید.

لبخندی زدم و به چهره ی دل نشینش خیره شدم. حق دارن دوستش داشته باشن. ابرو های پهن و کشیده، چشم های مشکلی که به قول بچه ها یه موقعی هایی خیلی مظلوم میشه. بینی و لب هاش هم که کاملا معمولی.

سری تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم بپره. که دوباره خنده ای روی لبش نشست.

- خدانگه دار خانوم شهریاری.

دستی بر اش تکون دادم و با غر زدن به سمت ماشینم حرکت کردم. دختره ی خل مشنگ، جدیدا زیاد روی پسرها زوم می‌شی ها! حواست و جمع کن تا نگرتم بزمنت. چهره حق به جانبی گرفتم و برای کم کردن حرصم، به پسری که از روبه رو داشت بهم نزدیک می شد چشم غره ای رفتم.

بدبخت کپ کرده سر جاش و ایستاد، چپ چپ نگاهش کردم و دیوونه ای نثارش کردم و از کنارش رد شدم. وایی خدایا خودت کمک کن، کم کم دارم حس می کنم که دیوونه شدم.

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی کالین که آدرسش رو برام فرستاده بود، حرکت کردم.

دیروز بعد از اینکه دنبال کالین رفتم، آوردمش خونه و با تموم منگل بازی هاش، اندک رقصی بهش یاد دادم. دختره ی مشنگ با اون دیوونه بازی هاش قراره امروز هم دیوونه ام کنه.

لباس های مورد نظرم رو توی ساک ورزشیم ریختم و با عجله از اتاق خارج شدم.

- مامان، کوشی؟

صداش از اتاق خواب بلند شد.

- چیه عزیزم؟

از توی حال داد زدم.

- دارم می رم پیش کالین، تقریباً یه دو_سه ساعت دیگه بر می گردم.

اون هم صدای دادش بلند شد.

- برو ولی آدرس خونه اشون رو برام بفرست.

صورتتم در هم شد. بلند تر از قبل جیغ زدم.

- مامان؟! بچه دبستانی توی خونه اتون ندارین ها! مثلاً بیست و دو سالمه.

آروم تر ادامه دادم.

- خیر کله ی پر موم!

اون هم داد زد.

- برو، دیر نیای ها!

چشم آرومی زمزمه کردم که البته به درد عمه ام قربونش برم می خورد. خودم هم نشنیدمش؛ چون می دونستم دختری نیستم که به قوانین و مقررات مامان عزیزم پایبند بمونم. تقصیر خودم نیست ها، همیشه اصلا!

به قول معروف؛ دختر اونیه که وقتی خون است نمیخواد بره بیرون و وقتی بیرونه نمیخواد برگرده خونه!

(خودم می دونم دارم راست می گم)

سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به سمت باغی که آدرسش رو فرستاده بود راندم، انگاری همون جا داشتن تدارک تولد رو هم می دادن.

جلوی در قرمز بزرگی زدم روی ترمز و از ماشین پیاده شدم، سمت زنگ زهوار در رفته ی کنار در رفتم و فشارش دادم. در با صدای تیکی باز شد. با لبخند وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

به سمت ساختمونی که گوشه ای از این باغ بزرگ پر دار و درخت بود قدم برداشتم. چرا اینجا شبیه جنگله؟ جدی می خوان اینجا تولد بگیرن؟ بیشتر به درد جشن هالووین می خوره تا تولد!

ساختمونی که سمت راست باغ و بین دار و درخت های با نمای سنگ کاری شده سفید و مشکی بود؛ کمی ترسم رو از این جنگل خوفناک کم می کرد.

دستگیره اش رو توی دستم گرفتم، سرمای فلزی بودنش تا مرز استخون هام رسوخ کرد و باعث شد لرزه ای سراسر بدنم بشینه.

با نفس عمیقی در رو باز کردم و وارد شدم. نگاهم روی نمای زیبای خونه قفل شد.

دو حال رو به روم بود؛ یکی از دیگری با چند پله ی کوچک جدا می شد. سالن اولی پر از مبل های سلطنی با نمای سبز و طلایی بود. چراغ های زرد و سفیدش توی ذوق می زد. سالن دومی پر بود از مبل های راحتی سفید و یاسی رنگ، دیوار ها پوشیده از کاغذ دیواری هایی با تصویر گل های یاسی در زمینه ی سفید رنگ بود. انقدر از نمای خونه خوشم اومده بود که استرسم جاش رو به لبخند دل نشینی داد. نه بابا! خوشمان آمد؛ به درد تولد می خوره.

وسط دو حال به راهرویی راه پیدا می کرد که درش پله های ماریچی با سنگ مرمر سفید و نرده های طلایی وجود داشت. نگاهم روی پله ها زوم بود که با صدای پاشنه ی کفشی لبخندم عمیق تر شد.

- میگم ها کالین، اینجا مال کیه؟ جای باحالیه خدایی!

از پله ها پایین اومد و روبه روم وایستاد. لبخندی زدم و به چهره ی پر آرایش خیره شدم. شبیه عروسک ها بود. ابرو های مرتب؛ به رنگ قهوه ای روشن، چشم هایی که هر روز لنز های رنگارنگ، رنگش رو عوض می کردن. لب های قلوه ای صورتی و در آخر بینی عروسکی. پوستش هم که مثل چی برق می زد. در کل خوشگل بود. موهای بلندش رو دورش رها کرده بود و با لبخند جذابی بهم خیره شده بود.

- خوش اومدی آوای عزیزم. اول پذیرایی یا رقص؟

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم: از شکم نمی شه گذشت؛ ولی حقیقتا با اون حال، دل درد می گیریم.

سری تکون داد و دستش رو سمت پله ها دراز کرد.

- بفرمایید.

لبخندی زدم و جلوتر ازش از پله ها بالا رفتم. حدسم درست بود بالا پر بود از در های متفاوت.

با تعجب گفتم:

- کالین؟

صداش از پشت سرم بلند شد.

- جانم؟

- میگم ها، این همه اتاق چیه؟

با خنده جلو روم اومد و گفت:

- مگه میشه ندونی؟ حالا ولش کن، مهم اینکه که یکیش رو آماده کردیم واسه رقص.

ابرویی بالا انداختم.

- جدی؟ فقط واسه امروز؟

- نه گلی، اگه بشه روزهای دیگه هم بیای عالی!

شونه ای بالا انداختم.

- نمی دونم، راه دوره؛ شاید نتونم پیام.

لبخندی زد.

- می تونی!

دستم رو گرفت و به انتهای راهرو هدایت کرد. وارد اتاق بزرگی که دور تا دورش پر از آینه بود و گوشه ای هم دستگاہ پخش بزرگی قرار داشت، شدیم.

لبخندی از سر ذوق زدم و نگاهم رو به پارکت های کف زمین دوختم و دست هام رو بهم کوبیدم.

- وایی مامان! جون میده واسه ی شافل.

لبخندی زد و به سمت کمدی که کنار در بود و از تیر راس نگاهم دور مونده بود، اشاره کرد.

-من برم بطری آب برای خودم بیارم، تو لباس هات رو عوض کن.

سری تکون دادم و با خارج شدنش. ناف نمای اسپرت سفید بنفشم رو به همراه شلوار مخصوصش، تنم کردم. رو به روی یکی از آینه ها به خودم خیره شدم؛ عالییه! موهای لختم رو دورم ریختم و منتظر اومدن کالین شدم. با باز شدن در کلافه گفتم: کوفتت بشه کال...
www.98iia.com

با دیدن پسر جوونی که وارد اتاق شد حرف توی دهنم ماسید. چی شد؟ این کیه دیگه؟ لبخند مسخره ای زد و گفت: پس دختری که کالین این همه ازش تعریف می کرد، تویی!

اخمی کردم و گفتم: گیریم آره، که چی؟

پوزخند صدا داری زد و چند قدم بهم نزدیک شد.

- که چی؟

قدم دیگه ای برداشت و دوباره تکرار کرد.

- که چی؟

دو قدم مونده بهم رو، به سرعت طی کرد و دقیقا رو به روم ایستاد.

- سرتق هم که هستی!

جوابش رو ندادم، فقط با حرص مشغول جویدن لبم و کندن پوستش بودم. لبخند چندشی روی لبش نشست.

- نکن باهاتون این کارو. حیف نیست؟ لب به...

با سیلی ای که بهش زدم، حرف توی دهنش موند و نتونست چرندیاتش رو کامل کنه.

حالا نوبت من بود، پوزخند صدا داری زدم و با حرص داد زدم.

- دیگه این مزخرفات رو نشنوم! البته اگه باز هم چشم ما به روی قهوه ایه شما باز شد.

به سرعت از کنارش رد شدم که دست های گرمش روی شکمم حلقه شد، به سمتش برگشتم. از لای دندون های کلید شده اش غریب.

- نشنوم کسی به من بگه بالای چشمت ابرو عه. یه کاری نکن زندگی خوبت رو حرومت کنم.

ابرویی بالا انداختم.

- نه بابا، ترسیدم! هه هه. شوخی جالبی بود حالا اگه اجازه بدین می خوام از زحمت هاتون کم کنم.

پوفی حرصی کشید و نیچ نیچ کرد.

- هستین حالا حالا ها خانوم کوچولو. فقط من نمی فهمم چرا انقدر منگولی که به همین راحتی حاضر شدی بیای خارج از شهر و توی همچین باغ بزرگی به یه دختر رقص یاد بدی. کالین می گفت خیلی ساده ای.

با تمام توان خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و به چهره ی خندونش خیره شدم.

چشم هایی که سگ داشت و ابروهای وحشیش، قیافه ی مهربونی رو بهش نمی داد. همین و کم داشتم. دختر پلیس مملکت با پای خودش اومد توی تله، اونم دختری که خودش توی ماموریت ها شرکت می کرد. آخه دختره ی خنگول چرا به همه به این زودی اعتماد می کنی؟

لبخند دیگه ای زد و گفت: توی همین اتاق از این به بعد به بقیه دختر ها رقص یاد میدی.

سرتقانه گفتم: اگه ندم!؟

قدمی به سمتم برداشت.

- کلاهمون میره تو هم.

پوزخندی زدم.

- نیست که الان فرسنگ ها دوره!

اخمی کرد و گفت:

- خرابش نکن، بزار خوب بمونم و اگر نه بعدش هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

دستی زدم و بلند گفتم: آفرین، دیگه چی؟

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم و غریدم.

- هر غلطی که می خوای بکنی بکن، من و از چی می ترسونی؟

با سیلی محکمی که به سمت راست صورتتم خورد و حس شوری خون توی دهنم، سرم رو بالا آوردم و دستی به دهنم کشیدم.

بدتر از قبل، داد زدم.

- قرار نیست به کارهایی که میگی عمل کنم، مطمئن باش از اینجا هم میرم.

لبخند ژکوندی زد و دستم رو توی دستش گرفت. انقدر محکم گرفته بود که نزدیک بود جیغی از سر درد بکشم. این همون دستیه که اون پسره ی الدنگ هم فشارش داده بود.

- من نمی فهمم، از جون من چی میخوای؟

به سمتم برگشت و گفت: آهان، همین رو می خواستم؛ ولی بس که سرتقی مجبور شدی قبلش یه سیلی هم نوش جان کنی.

دستی روی گونه ام کشید و تا کناره های لبم ادامه اش داد که محکم با دستم روی دستش کوبیدم.

چنان دادی زدم که خودمم حس کردم پنجره ها لرزید.

- حق نداری به من دست بزنی، فهمیدی؟

عصبی پوزخندی زد و گردنم رو توی دستش گرفت، فشاری داد و گفت:

- نبینم صدات و برام بلند کنی، جوجو!

نه می تونستم نفس بکشم نه آب دهنم رو قورت بدم، اما آخ هم از دهنم بیرون نیومد که باعث شد جری تر شه.

توی همون حالت بهش پوزخندی زدم اما خس خس سینه ام و چشم هایی که لحظه به لحظه سمت بسته شدن می رفتن رو حس می کردم.

فشار محکم تری به گلوگم وارد کرد و بعد با عصانیت هلم داد که باعث شد روی زمین پرت شم. تا دستش رو برداشت هوا رو بلعیدم که باعث شد به سرفه ی شدیدی بیوقتم. جوری که خون بالا آوردم.

با دیدن وضعیتم مثنی به دیوار کوبید و با حرص گفت: لعنت بهت فرهاد، حداقل با اون کبودی ها بیست میلیون از پولت کم میشه!

سرفه ام بند اومد، مات زل زدم به چهره ی کیبود شده اش. برای چی باید به خاطر کیبودی های من از پولش کم شه؟ صدایی توی ذهنم اکو شد.

"فروختنت"

از روی تخت بلند شدم و کلافه شروع کردم به قدم زدن. دل تو دلم نبود تا سریع تر از این خراب شده برم بیرون. تو دیگه چرا کالین؟ بهت اعتماد کردم خیر سرم!

بی قرار تر از قبل روی تخت ولو شدم. مامانم، بابام. یعنی الان چیکار می کنن؟ هوا تاریک شده و ساعت لامصبیه اتاق ۱۰:۳۰ رو نشون می ده!

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سیخ شم. بدون جوابی از جانب من، در باز شد.

همون پسره ی مزخرف بود. پوزخندی زد و گفت: به به! خانوم سرتق.

اخمی کرد و سینی غذاش رو روی تخت گذاشت.

- می خوری و اگر نه...

پریدم وسط حرفش.

- و اگر نه ها؟ و اگر نه چی؟ می زنی؟ بیا بزن، من رو از چی می ترسونی؟ هر غلطی دلت می خواد بکن.

انگشت های دستش یکی، یکی جمع و در آخر همگی مشت شدن که پوزخندی روی لبم نشست.

- دیدی نمی تونی!؟

نگاهش رنگ خون گرفت. دندون هاش رو هم ساییده شدن و با هر حرکت عصبی ازش لبخند روی لب من، بیشتر وسعت می گرفت.

- فکر نکن هیچ غلطی نمی کنم. بزار بدمت بهشون، اون وقت انتقام منم ازت می گیرن، البته در صورتی که همین ادا اطوار ها رو داشته باشی.

آروم تر ادامه داد.

- که بدون این رفتار ها نمی تونی، درسته؟

حالا نوبت من بود که حرص بخورم. از لای دندون های کلیک شدم، غریدم.

- از من چی می خوای لعنتی؟

سری تکون داد.

- همین و می خوام، یه دختر مطیع. فقط برقص! کاری که همیشه می کردی.

از روی تخت بلند شدم.

- برای چی باید همچین کاری بکنم؟

پوزخندی زد.

- بخرنت.

آب دهنم رو قورت دادم و عصبی تر از قبل، داد زدم.

- نمی خوام بخرنم!

پوزخند صدا داری زد.

- مگه دست تو عه؟

نزدیکم شد و کنار گوشم گفت: فکر کن به درصد خراب کاری کنی، اون وقته که دیگه پیش بینی نمی کنم. هر بلایی که بشه سرت میارم.

با دست هلش دادم، با صدای بلندی زد زیر خنده و از در اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم. چیکار کنم خدایا؟ کمک کن، شدم عروسک ویتزین هاشون.

نگاهی به غذای داخل سینی کردم. کارد بخوره توی اون شکمت. خودت اون ور کوبیده می خوری برای من نون پنیر میاری؟ ایشالله گیر کنه توی گلوت خفه شی دیگه ریخت نحست رو نبینم.

سینی رو با دستم پرت کردم که با ضربه، به دیوار رو به روم برخورد کرد؛ همه موادش پخش زمین شد و صدای بلندی هم ایجاد کرد.

پوزخندی زدم و به پارکت های کثیف شده خیره شدم. حالا میبینی پسره ی مزخرف. ببین چه جوری می رقصم! در با شدت به دیوار کوبیده شده و همون پسره وارد شد. با چشم های قرمز به سینی و محتویات پخش شده ی روی زمین خیره شد و بعد خشمگین به سمتم قدم برداشت.

- داری چه غلطی می کنی؟ چه مرگته؟ اتاق خوب که بهت دادم، غذا هم که بهت می دم، قراره فقط برقصی.

داد زد.

- سخته؟

با آرامش از جام بلند شدم. یه قدم به سمتش برداشتم و رخ به رخش و ایستادم. لبم رو به گوشش نزدیک کردم و با تمام توان کنار گوشش، جیغ کشیدم.

لرزی بدنش رو گرفت و بعد به سرعت دستش رو روی گوش هاش گذاشت و به شدت پسم زد.

با لبخند عمیق تری برگشتم سر جام و روی تخت دراز کشیدم. پتو رو روم کشیدم و گفتم: رفتنی یادت نره برق رو خاموش کنی آقا...

برگشتم و به چشم هایی که دیگه خشمش قابل وصف نبود خیره شدم.

- راستی؛ اسمت چی بود؟

دست هاش رو مشت کرد و از لای دندان های کلید شده اش غرید.

- فرهاد

لب هام رو بهم فشردم و سری تکون دادم.

- بهت نمی خوره! در هر صورت با یه خداحافظی خوشحالم کن.

پتو رو روی سرم کشیدم، بعد مدتی صدای قدم های محکمش بلند شد و بعد تنها، صدای بهم خوردن در بود که توی کل ساختمون پیچید.

لبخندی روی لبم نشست. چه حالی می ده حرص دادن این بشر. اه اه آوای خنگول به جای اینکه بشینی بگی چه حالی می ده حرص دادن یه کله پوک تر از خودت، فکر کن ببین برای فرار از دست این غول با دست و پا باید چه غلطی بکنی!

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و حرصی از جام بلند شدم. برقم که خاموش نکرد الدنگ.

نهمه دیگه آوا نمی فهمه! تو خودت رو اذیت نکن. آروم باش، آروم!

نفس عمیقی کشیدم و به دیوار رو به روم چشم غره رفتم.

چجوری بفرارم؟ گوشیم هم دسته خوده مزخرفشه. گوشی به درک آوا، الان خدایی باید نگران خودت باشی یا گوشیت؟ خنگول!

دستی توی سرم کوبیدم، جدی جدی دارم با خودم دعوا می کنم.

پتو رو کنار زدم و سمت پنجره ی اتاق رفتم. اویس! جون بابا، آخه این ارتفاعه؟ چه خبره؟ حس می کنم قراره از قله اورست خودم رو پرت کنم پایین. من از اینجا برم پایین صد در صد می میرم. از ارتفاع نمی ترسم ها اما خب مسلما، وقتی خودت رو بخوای پرت کنی پایین، ترسناک می شه. حالا توی این وضعیت یاد یه فیلم ترسناکی که همچین هم ترسناک نبود و فقط چندش بود افتادم. اسمش یادم نیست فقط یه تیکه چندشش توی مخم فرو رفته.

این مادر مسیحیه می ره بالای کوه اون بچه مشنگ ها هم پایین می موندن و هی ای وای، الان می افته می کنن. مادره دست هاش رو توی وزش دلپذیر باد باز می کنه و هو! پرت می شه پایین.

حالا چیه هم نمی شه که لامصب، با صورت پرت می شه روی تخته سنگ و به خاطر ضربه، از روی تخته سنگ دوباره کنده می شه که توی اون لحظه محتویات صورتش کلا پخش و پلا می شه.

نفس حرصی کشیدم و به زمین نگاه کردم. نه نمی شه، نمی تونم. جون تو همش همین صحنه میاد جلوی چشمم.

از کنار پنجره فاصله گرفتم و به سمت در اتاق حرکت کردم. آروم بازش کردم و بلوم بلوم کنان از اتاق بیرون اومدم.

باز حالا توی این وضعیت یاد رمان پنجره ی عشق افتادم که دختره بدون حوله از حموم بیرون میاد و لباس هم که نداشته و فکر می کنه همه جا امن و امانه سعی می کنه آروم از اتاق بیاد بیرون به اتاقش که طبقه بالا بوده بره و بلوم، بلوم پلنگ صورتی هم توی ذهنش صدا می ده. تا میاد بره توی اتاقش یهو پسر داستان از اون بالا میاد پایین و دختر داستان ما رو با اون ریخت و قیافه می بینه. اونم با دست توی سرش می زنه و دوباره بر می گرده توی اتاقش. (رمان خودمه ها، یاد و خاطراتتون رو زنده کردم.)

سری تکون دادم تا به جای اینکه افکارم از این فیلم بپره به اون رمان، حواسش رو به خودش جمع کنه که توی این هاگیر و اگیر گیر نیوفته!

آروم، آروم از پله ها پایین اومدم و به حال و مبلی که توسط فرهاد اشغال شده بود خیره شدم. اوف این که بیدار هم هست. به سرعت برگشتم تا ضایع نشدم برگردم اتاق که صداس بلند شد.

- چی شده؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و برگشتم سمتش.

- باید چیزی بشه؟

ابرویی بالا انداخت.

- نمی دونم، این رو شما باید بگی. اومدی پایین که یه کاری انجام بدی، خب من نگاه نمی کنم کارت رو بکن.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم. من چیکار داشتم؟ خب اومدم فرار کنم ولی این کار رو بکنم که با اولدنگی برم می گردونه سر جام. پس اومدم چیکار؟

به چشم هاش که منتظر بهم خیره بود نگاه کردم.

- ام، چیزه، می دونی؟ چیز...

ابروهای پهن و مرتبش توی هم فرو رفت.

- چقدر چیز چیز می کنی، بنال دیگه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: گشمنه.

ابروهاش از هم فاصله گرفت و متعجب گفت: جدی؟

سری تکون دادم که پوزخندی روی لبش نشست.

- تو اینجا آشپزخونه می بینی؟

سرم رو دور تا دور خونه چرخوندم. اوا راست می گه، منم که اومدم نبود. خاک توی سرت آوا، تو که نبودی نبود، مسلماً الان هم نیست. به دو ساعت نساختنش که.

موهام رو خاروندم و گفتم: نیست؟!!

با خنده سری به معنای نه تکون داد.

لبخند مسخره ای از سر ضایع شدن روی لبم نشست.

- پس من برم بخوابم، شب بخیر.

دستی بر اش تکون دادم و با چشم های گرد برگشتم که برم.

- (وایی سوتی رو می بینی تو رو خدا! دختره ی منگول.)

با کشیده شدن دستم به عقب توی بغلش پرت شدم و عطر تلخش توی بینیم پیچید. نفس عمیقی کشیدم. لامصب بوش خوبه ها!

چشم هام رو محکم بستم و تکون ریزی به سرم دادم. ببیند فقط آوا، کسی به دزدش می گه بوی عطر خوبه؟ خودم جواب خودم رو دادم.

- هنوز بهش نگفتم.

با صدایش به خودم اومدم و با سرعت خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که دوباره با دست من رو به جای قلبیم هدایت کرد.

- چی رو هنوز بهم نگفتی؟

با چشم های گرد سرم رو بالا آوردم که باهاش چشم تو چشم شدم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست. چپ چپ نگاهش کردم و آروم گفتم:

- بلند حرفم رو زدم؟

لبخندش بیشتر کش اومد.

- او هوم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خودم رو از بغلش خارج کردم که دوباره من و کشید. آخرش هم دادم بلند شد.

- عه! هی هیچی نمی گم، عین کش شلوار هی من رو می کشه. ولم کن!

بلند خندید و دستش دور کمرم که با وجود ناف نما پوششی نداشت، حلقه شد. با گرمای دستش به خودم اومدم. هین من با همین ریخت و قیافه از ظهر جلوشم؟ بابا بفهمه اول پسره رو می کشه بعد من رو.

توی چشم هام خیره شدم و لب زد.

- اومدی پایین چیکار آوا؟

مظلوم نگاهش کردم.

- هیچی به خدا، فکر کردم آشپزخونه دارین.

ابرویی بالا انداخت.

- مگه نداریم؟

چینی به بینیم دادم.

- دارین؟

دوباره خندید.

- این حالت رو خیلی دوست دارم.

با سرعت خودم رو از بغلش خارج کردم و فرصت هر گونه اقدامی رو ازش گرفتم و با آخرین توانم به سمت اتاق یورش بردم.

کلافه روی تختم ولو شدم، داره چه اتفاقی می افته؟ این پسره چه مرگشه؟ چرا این جوری می کنه؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو آرام کنم.

چشم هام رو بستم، بخواب آوا! بخواب که معلوم نیست بعد از این زندگیت چطوری شه!

با صدای ضربه های پیایی که به در می خورد، چشم هام رو باز کردم و خمیازه ی با صدایی کشیدم. با کوبیده شدن دستی به در دادم به هوا رفت.

- بیا دیگه! هی می کوبه.

با باز شدن در و وارد شدن فرهاد، گیج نگاهش کردم.

- ها؟

با چشم های گرد نگاهم کرد.

- ها؟

دستی به چشم هام کشیدم و سعی کردم به مخ معیوب سر صبحم فشار ببارم. اوف، من که هنوز اینجام! وا آوا می خواستی مثل رمان های تخیلی چشم هات رو باز کنی و از یه سرزمین دیگه سر در بیاری! خب معلومه که هنوز اینجایی. منتظر به فرهاد نگاه کردم. نمی دونم چی دید که سریع گفت:

- چیزه... برات لباس خریدم، برو دوش بگیر و اگه آماده نیستی یه رقص رو هم برای بعد از ظهر آماده کن.

با تعجب دماغم رو بالا کشیدم.

- چرا؟

سعی کرد خنده اش رو نشون نده.

- برای اینکه مراسم داریم. من کاره ای نیستم اگه می خوای اذیت نشی و همین طوری به زندگی سلطنتیت ادامه بدی به حرفم گوش کن!

ابرویی بالا انداختم.

- نه بابا! اگه این زندگیه سلطنتیه پس زندگی سلطنتی چیه؟

چشم غره ای بهم رفت و شونه ای بالا انداخت.

- سعی کن خرابش نکنی.

و بعد رفت بیرون و من موندم و هزاران، هزار سردرگمی.

قلنج های دستم رو یکی پس از دیگری شکوندم و با حرص پوست لبم رو کندم. لامصب؛ من تا حالا توی عمرم جلوی هیچ پسری نرقصیدم. حالا پیام جلوی این ارادل و اوباش برقصم؟ نه خدایی؟

پوفی کردم و با ذهنی آشفته به سمت تک در داخل اتاق حرکت کردم. حمومی مجهز به تمامی امکانات. شونه ای بالا انداختم و وارد شدم.

بعد دو ساعت حموم کردن و ساییدن خودم دل از اون مکان دلپذیر گرفتم. خدایی بسی جذاب بود.

کاشی هاش که صورتی سفید بود. وان هم که داشت. انواع اقسام شامپو هم که کنار وان، روی سکویی چیده شده بودن. تازه اردک تک تک، تک تک اردک هم کنار وان بود و کلا توی حموم، سرم گرم اون بود.

حوله هم که توی کاوری توی رخت کن قرار داشت. کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا!

اه اه خنگول، آخه تو که زندگیت عین آدمیزاد بود. این ضرب المثل چی بود پروندی؟

واسه ی خودم شونه ای بالا انداختم و برای افکارم دهن کجی کردم. روی تخت نشستم و از توی ساکم مانتو و شلوارم رو بیرون آوردم و پوشیدمشون. پسره ی خل وضع فکر کرده هرچی بگه من میگم چشم.

موهای خیس و بلندم رو لای حوله پیچیدم و از اتاق رفتم بیرون.

کلا این بشر جای دیگه ای جز ولو شدن روی مبل سراغ نداره! اهم اهمی کردم که سرش رو بالا آورد و با اخم بهم خیره شد.

- این ها چیه پوشیدی؟

شونه ای بالا انداختم.

- هرچند که لباست رو ندیدم اما خوشم نمیاد بپوشمش.

ابرویی بالا انداخت.

- جدی؟ شما امر بفرما، ما میگیم خدمتکار بیاد برات لباس بدوزه!

چشم غره ای بهش رفتم.

- حداقل بزار خودم برم لباس بگیرم.

پوزخندی زد.

- شیر طعمش رو ول می کنه؟

نچ نچی کردم که ادامه داد.

- ول که نمی کنه هیچ، می دونه اگه بره دیگه بر نمی گرده.

چپ چپ نگاهش کردم.

- با منی الان؟

دستش رو توی سرش زد.

- نه، با دیوار رو به روم بودم. تو چرا به حرف های خصوصی من و دیوار گوش می دی؟

زبونم و برانش در آوردم و سرتق گفتم:

- ته تهش می زنی دیگه، خب بیا بزن؛ ولی من اون لباس رو نمی پوشم.

پوفی حرصی کشید و گفت: برو یه چی سرت کن بریم بازار، خیر اون کله کچلت.

جیغم به هوا رفت.

- اولاً من با جنابعالی بهشتم نمیام، دوماً ما دارم چه هوا، دیگه نبینم بهم بگی کچلا!

بعد چشم غره ای بهش رفتم که با خنده از روی مبل بلند شد و اومد سمتم.

- کله کچل، می خوای چیکار کنی؟

- تک تک موهاش رو می کنم.

ابرویی بالا انداخت.

- بیا بکن ببینم.

با لبخند ژکوندی رفتم سمتش و تمامی موهاش رو لای انگشت هام گرفتم، تا اومدم بکشمشون؛ دستش، دست هام رو توی مشتش گرفت. آروم پایین آورد و خیره توی چشم هام گفت:

- نقطه ضعف هر پسری موشه، مخصوصا اگه حالتش بهم بخوره. حالا واسه ی تنبیه می شینی برام مرتب می کنی.

خنده ی بلندی سر دادم.

- وایی، نه بابا.

تیز شدم سمتش.

- دیگه چی؟

لبخندی زد.

- همین، بعد هم می ریم بازار.

دستم رو با سرعت بین موهاش بردم و با همه توانم بهمشون ریختم و لحظه ی آخر با دلی راضی و خشنود، کشیدمشون که دادش به هوا رفت. پوزخندی زدم و با قدم های بلندی خودم رو به اتاق رسوندم. لحظه ی آخر دست هاش دور کمرم حلقه شد و من رو به عقب کشید که جیغ بنفشی کشیدم.

- ولم کن عوضی.

خنده ی عصبی کرد.

- تازه گیرت انداختم شیطون.

پوزخندی روی لبش نشست و بعد دستش زیر پام رفت و بعد منی که روی شونه اش به سمت اتاق جیغ جیغ کنان می رفتم.

روی تخت پرتم کرد و تا خواست حرکتی انجام بده خودم رو پرت کردم پایین.

-به خدا اگه دستت بهم بخوره زنده ات نمی دارم.

ابرویی بالا انداخت.

- حتما همین طوره!

یه قدم به سمت برداشت که دستم رو حاله ی صورتم کردم و جیغی از ته دل کشیدم.

- بگی غلط کردم ولت می کنم.

لب هام رو بهم فشردم که قدم دیگه ای به سمت برداشت. کشون، کشون خودم رو عقب کشیدم وقتی به دیوار برخورد کردم، لبخندی روی لبش نشست.

- بگو غلط کردم!

غریدم.

- بمیرم هم نمیگم.

پوزخندی زد و به سمت یورش آورد، جیغم توی کل ساختمون پیچید و در آخر انعکاسش به گوش خودم رسید.

با چشم هایی که هر لحظه احتمال بارششون فرا می رسید زل زدم توی چشم هاش و با بغض گفتم: باور کن کاری که نباید رو می کنم.

نفس عمیقی کشید و ازم دور شد.

همون طور که از اتاق خارج می شد، با صدای گرفته ای گفت: حاضر شو بیا پایین.

با بسته شدن در، صبرم لبریز شد و سرم روی زانو هام نشست. از ته دل برای آخر و عاقبتم زار زدم. خدایا کمکم کن!

وقتی که حسابی حس کردم خالی شدم، شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

مات نگاهش کردم و با صدای گرفته ام گفتم: اگه توی دوست هات آدم سراغ داری بگو باهام بیاد و اگر نه هیچ جهنم دره ای با تو و امثال مثل خودت نمیروم!

دستش رو بین موهای آشفته اش که دست گل من بود فرو کرد و با سرعت شماره ای رو گرفت.

- کارن، بدو بیا باغ کارت دارم.

بیخیال به کفش های چرمش خیره شدم. خدا رحم کنه این یارو عه آدم باشه و اگر نه جدی، جدی خودم رو از ماشین پرت می کنم پایین.

(کارن)

پوفی کشیدم و لباس هام رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون. این یه روز که دختر سرهنگ گم شده، اصلا اعصاب نداره که بخوام بهش بگم دارم می رم پیش فرهاد.

به سمت باغ، با سرعت تموم راندم. امروز مراسم هم هست؛ آگه بشه دیگه برنگردم خونه!

...

جلوی در بزرگ باغ زدم روی ترمز، گوشیم رو برداشتم و یه تک به فرهاد زدم. چیه؟ بلند شم که ببینم قراره چه عجویه ای به جونم بیوفته؟

حتما از این دخترهای چندشه نجسبه دیگه! دو روز دیگه هم می گه: وایی کارن جونم، من عاشقت شدم.

همه اشون اسکولن، البته از فرهاد توقعی جز این ها نمی ره!

با باز شدن در خونه بدون نگاه، منتظر سوار شدنش شدم. در کنارم باز شد و سوار شد. زیر چشمی نگاهش کردم. سرش رو توی یقه اش فرو کرده بود، سلام آرومی داد که جوابش رو با اخم دادم.

توی مدت رسیدن، حرفی بینمون رد و بدل نشد که نشون از آدم بودن دختره می داد. خب الحمدالله این یکی مثل آدمه!

روی ترمز زدم که سریع از ماشین پیاده شد. با تعجب بهش خیره شدم، وا دیوونه اس؟ انگار بیشتر بمونه می خورمش، خل مشنگ!

اخم غلیظی صورتم رو در بر گرفت، از ماشین پیاده شدم و کنارش قرار گرفتم که سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

لحظه به لحظه دهنمون بیشتر باز می موند. خدای من! این مگه گم نشده؟ اینجا چیکار می کنه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و متعجب گفتم: تو... تو این... اینجا چیکار می کنی؟

نگاه ازم گرفت و با پوزخندی روی لبش گفت: چطوری آقا دزده؟ یعنی انقدر بهت بد گذشته که دلشون به حالت سوخته و به همین سرعت آزادت کردن؟

با پوفی حرصی نگاه ازش گرفتم و دوباره مقصد نگاهم رو به چشم هاش رسوندم.

- فضولی خوب نیست!

چشم غره ای بهم رفت.

- اولاً که کنجکاوی، دوما؛ برای من عادیه. مشکلیه؟

لبم رو با زبون تر کردم و دستش رو کشیدم به سمت رستوران داخل پاساژ. با سرعت دستش رو از دستم بیرون کشید و پشت سرم راه افتاد.

یه گوشه ای از رستوران تقریباً بزرگ و شیک، با نمای سنتی رو پیدا کردیم و رو به روی هم نشستیم. دست هاش رو در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت.

- منتظرم.

یه تایی ابروم بالا پرید.

- جانم؟ فکر کنم اشتباه گرفتی. اونیه که باید این رو بپرسه منم، نه تو خانوم کوچولو.

لبش رو گاز گرفت و غرید.

- چرا فکر می کنی باید جواب بدم.

صدام نا خود آگاه بالا رفت.

- به همون دلیل که تو از من جواب می خواهی، احمق! توی خونه ی یه عوضی چه غلطی می کردی؟

احم صورتش رو پوشوند.

- اولاً درست صحبت کن، دوما هم؛ اگه مجبور نبودم با اون روانی، سگ دو نمی زدم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره ی سرهنگ رو گرفتم. بنده خدا بس که استرس داره و حالش خرابه که نتونسته بیاد اداره.

با صدای غمگینش که توی گوشی پیچید، آروم گفتم: جناب سرهنگ، دخترتون پیش...

چشم هاش گرد شد و دست هاش روی دهنم قرار گرفت.

چشم غره ای بهش رفتم و سعی کردم دستش رو پس بزنم.

- کارن؟ کارن پسر، دخترم چی؟

محکم روی دستش کوبیدم و میر غضب، نگاهش کردم. آروم سر جاش نشست که تونستم صحبت کنم.

- نگران نباشید. پیش فرهاد بوده ولی الان پیش منه!

با صدای دادش گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم.

- چی؟

- آروم باشین! اتفاقی نیوفتاده که، الان صحیح و سالم رو به روی من نشسته.

صدای نگرانش باعث شد گوشی رو به سمت دختره بگیرم.

با دست هایی لرزون گوشی رو از دستم گرفت و لب زد:

-بابا؟!

از جام بلند شدم و به سمت گارسون رفتم. یه جوری باید تنه‌اش می‌داختم. لبخندی زد.

- می‌اومدم قربان.

متقابلاً لبخندی زدم.

- اشکالی نداره، اگه می‌شه دو تا ساندویچ بیارین.

سری‌تکون داد و چیزی توی دفترش یادداشت کرد. دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و به عقب برگشتم.

انقدر حواس سرهنگ پرت دخترش شد که یادش رفت بپرسه من دخترش رو از کجا می‌شناسم؟! پشت سرم وایستاده بود و با چشم‌هایی خیس از اشک که سعی داشت نشون نده گریه کرده، گوشی رو سمتم گرفت.

-ممنون.

خواهش می‌کنم زیر لب گفتم که دوباره به حالت عادی برگشت.

-نگفتی!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

-چی‌رو؟

پوزخندی زد.

-جدی کی هستی؟

آهی کشیدم و روی صندلی نشستم. مثل پنگوئن با خوشحالی رو به روم نشست و با دست هایی که زیر چونه اش قرار گرفتن و چشم هایی مشتاق بهم خیره شد.

عصبی سری تکون دادم.

-اونجوری نگاهم نکن!

دست هاش افتاد روی میز و چشم های درشتش گرد شد.

-بله؟

کلافه دستی لای موهام کشیدم.

-دارم می گم اون ریختی که نگاهم می کنی کل تمرکزم رو به باد میدی.

یه ذره عین منگولا نگاهم کرد که کلا فهمیدم بچه توی باغ نیست. حس می کنم از رده خارجه!

حرصی نگاه ازش گرفتم و همون طور که به میز خیره بودم سعی کردم داستانی رو سر هم کنم.

-ببین دختره...

دستش به میز کوبیده شد.

-اسمم آوآئه.

نتونستم چشم غره بهش نرم، دختره مشکل روانی داره.

-چرا به میز می کوبی دیوونه؟

شونه ای بالا انداخت.

-تقصیر خودته، مگه داری با میز حرف می زنی؟ بعدش هم من اسم دارم.

بیخیال گفتم:

-برام مهم نیست دختره.

چپ چپ نگاهم کرد که شیطون لبخندی روی لبم نشست.

-بچرخ تا چرخیم، پسره نفهم.

حالا نوبت من بود که عصبی بشم.

-بین داری از حد خودت جلو می زنی ها. منم اسم دارم؛ اسمم هم کارنه، نفهم هم خودتی.

ابرویی بالا انداخت.

-نه بابا! خب پس تو هم حق نداری من رو دختره بنامی. دیوونه هم خودتی!

با قیافه زار سرم رو روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

-خدایا، من بخت بر گشته چه گناهی کردم که گیر یه خنگول افتادم؟

-دارم می شنوم چی می گی. خدا بهت لطف کرده یه دختر ناز و حالا یه ذره کنجکاو و چپونده توی سرنوشتت.

تیز نگاهش کردم.

-فضولی، کنجکاو چیه؟ هی واسه خودش از الفاظ خوب استفاده می کنه.

دستش رو کوبید روی دستم که روی میز بود.

-درست صحبت کن واگر نه...

همون جور که دستم رو می مالیدم تا از دردش کم شه گفتم:

-و اگر نه چی جوجه؟

از جوجه ای که بهش نسبت دادم عصبی شد و تقریبا بلند گفت:

-می زنمت.

پقی زدم زیر خنده.

-جان؟

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و به طرز مسخره ای گفتم:

-آخ مامان، تو اگه من رو بزنی که ناکار می شم. کی جمعم کنه؟ قبلش زنگ بزن اورژانس نمیرم یه موقع!

چشم غره ای بهم رفت و از روی صندلی بلند شد.

-هه هه، خندیدم، بلند شو بریم اصلا نخواستم بفهمم کدوم خری هستی. هرکی هستی انگل جامعه ای!

خنده ام بند اومد و از جام پریدم.

-حیف که جاش نیست و منم آدم زدن زن جماعت نیستم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چیمون از شما ها کمتره؟

با لبخند ژکوند گفتم:

-نیست که کروموزوم هاتون کم و زیاده، اینه که کلا سر تا پاتون مشکله!

دست هاش مشت شد و همون طور که از کنارم رد می شد چنگی به گردنم زد که حس کردم گربه گردنم رو پنجول کشیده.

-آی، دیوونه ی وحشی. مگه گربه ای؟ هار بدبخت!

بدون توجه بهم از در خارج شد.

به درک، بری دیگه برنگردی اصلا چجوری می خواد بره؟ باید وایسته تا من برم برسونمش.

بعد مدتی دو تا ساندویچ روی میزم قرار گرفت.

تشکری کردم و با آرامش کامل شروع به خوردن کردم.

ساندویچ دوم رو هم خوردم و بعد از اینکه یه دل سیر از عزا در آوردم پول رو حساب کردم، از رستوران خارج شدم.

(وا کوشی؟ چرا نیست؟)

دستی به پیشونیم کوبیدم. معلومه که نمی مونه اون در اصل الان گروگانه دست فرهاده مگه اسکوله؟

اون که هست!

اخمی کردم و سوار ماشین شدم. الان من به فرهاد چی بگم؟ ای خدا بگم چیکارت کنه! دختره منگول.

حس می کنم هرچی غذا خوردم کوفتم شد.

دم خونه اشون زدم روی ترمز که صدای جیغ لاستیک ها، توی کوچه پیچید. عصبیم چه کنم جز تند رفتن؟

زنگ رو فشردم که صدای خوشحال سرهنگ، نشون از بودن دختر گل و گلابشون توی خونه رو می داد.

-کیه؟

زار تر از هر وقتی گفتم: منم جناب سرهنگ!

-عه تویی پسرم؟ ببخشید، بیا داخل.

دستی به سرم کوبیدم و سعی کردم بدون نیش و کنایه، عین آدم صحبت کنم.

-فکر کنم از خوشحالی پیدا شدن دخترتون یادتون رفته که همسرتون هنوز من رو یه خلافکار می دونه.

-عه! یادم نبود. آره آوا این...

با صدای پچ پچ هایی که بیرون هم می اومد و قطع شدن صدای سرهنگ فهمیدم آوا خانوم داره میگه که مثلاً خیر سرش خونه نیست.

آخه دختره خل منگ، من که می دونم اون تویی. پلیس جماعت رو می خواد دور بزنه!

-نه پسر من اینجا نیست.

پوفی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

-جناب سرهنگ! با اینکه احترام زیادی براتون قائم اما من ازتون نپرسیدم دخترتون خونه هست یا نه و از اونجایی که الان کنار دستتون داره می گه به من بگین نیست پس در نتیجه سوتی دادین. بی زحمت یا ایشون رو بفرستین پایین یا حداقل شما هم با ما بیاین تا عین آدم با دخترتون رو به رو شم.

زیر لب گفتم: فکر کرده مثل خودشم، دختره مشنگ و پریده چشم سفید.

با خنده سری تکون دادم. شدم مثل پیرزن های غرغرو

-کارن جان شما پایین باش ما الان میایم.

الحمدللهی گفتم و سوار ماشین شدم. باز خوبه نزدن زیرش، اگه این طوری می شد قید دزد و پلیس بودن رو می زد و دختره رو کول می کردم کت بسته تحویل فرهاد می دادم.

خدایا من از دست این دختر سر به کدوم بیابون بزارم؟ به معنای واقعی کلمه دارم عقلم رو از دست می دم.

گوشیم رو در آوردم تا خودم رو سرگرم کنم. نه! اینجوری نمیشه، نیم ساعت گذشته و هنوز نیومدن. برم دم در خیلی ضایع می شه.

شماره سرهنگ و گرفتم که بعد دو بوق جواب داد.

-کارن جان، من از پس این دختر بر نمیام. رفته توی اتاق در رو قفل کرده می گه دارم حاضر می شم. پسر بود می تونستم یه کاری کنم اما خب تک دختره و گله و ...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم.

ز مزمه کردم.

-خل دیوونه!

چشم هام رو بستم و چند بار سرم رو به فرمون کوبیدم.

وای من دارم سخته می کنم، الانه که کارم به تیمارستان کشیده شه.

وایی من چرا دلم می خواد داد بزنم؟ توی مرز منفجر شدم. اوف خدایا صبر!

گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-جناب سرهنگ خودتون بهتر می دونین که این ماموریت خیلی مهمه و من الان برای این تکمیلش به دخترتون نیاز پیدا کردم. اگه نبرمش کلا فرهاد ازم نا امید می شه و از اونجایی که راجب شما و اطلاعاتتون یه چیز هایی می دونه اینه که می فهمه دستم با شما توی یه کاسه است. لطفا وضعیت رو درک کنین و اگه بهم اعتماد دارین دخترتون رو به من بسپارین.

آهی کشید و گفت: ده دقیقه دیگه میارمش.

لبخندی روی لبم نشست و با پس می بینمتون قطع کردم.

یک آشی برات بپزم آوا خانوم. با کارن در می افتی؟ حالت و جا میارم.

با باز شدن در نگاهم به آوا که با چهره درهم از خونه خارج شد افتاد و پوزخندی روی لبم نشست. هه هه قیافه رو، از این بدتر هم می شه.

سرهنگ با یه لبخند پیروز از خونه خارج شد و در رو پشت سرش بست.

یعنی چی؟ دیگه برای چی اومد بیرون؟

لبخندی زد و دست دخترش رو گرفت و به سمت ماشین اومد.

توی ماشین که نشست، برگشت سمتم.

-ببخشید کارن جان، خیلی معطل شدی!

صدای پوزخند آوا از عقب باعث شد از آینه نگاهش کنم.

-نه، مسئله ای نیست. لازم نبود شما هم بیاین ممکنه در تعقیب باشیم.

-می دونم پسرم، الان می رم. فقط اینکه حواست به این دختر ما باشه کارن جان، تک دختره و یکی یه دونه باباشه.

سرم رو پایین انداختم تا قیافه درهمم رو نبینه. انقدر بدم میاد که از این دختره چندش انقدر خوب تعریف می کنه!

جوری که حس می کنم قراره فرشته توی این مدت کنارم باشه.

دستش روی شونه ام نشست.

-خلاصه که جون من و این دختر.

لبخند زورکی ای روی لبم نشست.

-خیالتون راحت نمی زارم فرهاد توی یک قدمیشم بپلکه.

سری تکون داد.

-می دونم، اعتماد دارم که آوا رو بهت سپردم.

چشم هام رو به معنای قبول دارم، بستم و باز کردم.

دستش سمت دستگیره رفت و خداحافظی گفت و رفت.

با لبخند شیطانی از آینه بهش چشم دوختم و با تک بوقی برای سرهنگ، از کوچه خارج شدم.

-چرا اون ریختی نگاهم می کنی؟

لبخند روی لبم بیشتر وسعت گرفت.

-چجوری نگاهت می کنم مگه؟

چشم غره ای رفت و زیر لب گفت: نفهم.

-اون که توی ذات خودته.

نفس عمیقی کشید و سرش رو به پنجره تکیه داد و چشم هاش رو بست.

پوزخندی زدم و به سمت نزدیک ترین پاساژ برای خرید لباس روندم.

با رسیدن به محل مورد نظر زدم رو ترمز که چشم هاش رو باز کرد.

طلبکار گفتم:

-کی گفت بخوابی؟ پیاده شو!

متعجب سرش رو آورد بالا اما بعدش با چشم های به خون نشسته حرصی گفت: به تو چه تروچه؟ نبینم اینجوری باهام حرف بزنی.

پوزخندی زد.

-بزنی چی؟

-می زنی.

چپ چپ نگاهش کردم.

-نیست که توی مسابقات کاراته مدال آوردی، اینه که خیلی ترسیدم.

عصبی از ماشین پیاده شد و در رو بهم کوبید. خنده ای کردم که با صدای زنگ گوشی روی لبم ماسید.

اوپس فرهاد!

-بله؟

سعی کرد آروم حرف بزنی.

-کجایی پسر؟ ساعت پنجه و شما هنوز نیومدین!

سرم و خاروندم و با دهن باز جواب دادم.

-آها، چیزه یه گربه وحشی انداختی بهم، اینه که باید اول دست و پاش رو ببندم تا پنجول نکشه.

خنده ای کرد.

-آره خیلی وحشیه.

-تا یکی دو ساعت دیگه به حمدالله آگه بلایی سرم نیاره می رسیم.

با خنده باشه ای گفت، بعد قطع کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت اولین مغازه رفتم که پشت سرم اومد. خدا رحم کرد باز فرار نکرده، معلومه سرهنگ یه چی بهش گفته که اینجوری رام شده.

یک ساعته که توی این مغازه و اون مغازه داره دنبال خودش می‌کشتم، خداییش این آدمه؟ من حس می‌کنم عزرائیل افتاده به جونم و قراره این ماموریت و کوفتم کنه.

به سمت مغازه ای رفت که وارد شه، کلافه مانع ورودش شدم که صدای اعتراضش بلند شد.

-چته؟

ابرویی بالا انداختم.

-تو چته؟ یک ساعت دقیق من بدبخت و داری دنبال خودت می‌کشی، این مغازه آخرین مغازه ایه که وارد میشی، می‌خواد خورشت بیاد می‌خواد نیاد.

دهن کجی کرد و با دست به شونه ام فشاری وارد کرد. یه میلی متر هم جابه جا نشدم و صدای پوزخندم خورش رو به جوش آورد.

-الهی بمیری از شرت راحت شم، برو کنار ببینم!

لبخند دندون نمایی زدم.

-صد در صد مرگ تو رو که دیدم یه سر با آرامش زندگی می‌کنم بعد می‌میرم.

سری تکون داد و از کنارم به زور خودش رو رد کرد و زیر لب گفت: ای بمیری، راحت شم.

با لبخند به عقب برگشتم و وارد مغازه شدم.

کف پارکت شده و نمای چراغونی و تزئین شده، همراه رگال های رنگارنگ لباس ها، نشون از قیمت های نجومیش می داد.

دستش رو گرفتم که به سمتم برگشت.

-دیگه چته؟ می خوام بخرم خیر سرم!

نچ نچی کردم.

-لباس هاش خیلی بازه، تو دست من امانتی مغازه بعدی آخریه.

مثل خودم ابرویی بالا انداخت و نچ نچی کرد.

-اما من از اون لباسه خوشم اومده.

و با دست به لباس تن مانکن اشاره کرد.

با دیدن لباس چشم هام که هیچی جلوی دهنم رو هم نتونستم بگیرم.

-جانم؟

لبخند شیطانی زد.

-دقیقا همون نیم تنه قرمزه که مدل کته، همراه با همون دامن کوتاهش رو می خوام.

بدون ذره ای تغییر توی قیافه ام سرم رو به سمتش چرخوندم.

-ها؟

پوزخندی زد.

-بخر دیگه.

یه نگاه دیگه به لباس انداختم و عصبی برگشتم سمتش.

-غلط می کنی!

چشم هاش گرد شد.

-چی؟

یه قدم نزدیکش شدم.

-می گم غلط می کنی اون رو بگیر!

چشم غره ای بهم رفت.

-چشمه مگه؟

از لای دندان های کلید شده ام غریدم.

-فکر کردی فرهاد می خواد توی مهمونی چیکار کنی؟ بشینی یه گوشه...

پرید وسط حرفم.

-می خواد برقصم، که چی؟

با چشم های ریز شده خیره، نگاهش کردم.

-دیگه چی؟

شونه ای بالا انداخت.

-هیچی.

پوست لبم رو کندم و چشم هام دور تا دور مغازه رو دوره کردند.

-می فهمی چی میگی؟ گیریم رقصیدی؛ با این لباس؟

سری به معنای آره تکون داد که بیشتر جریم کرد.

-انقدر برای من حاضر جوابی نکن. با این لباس یه چرخ بزنی تا...

با اسغفراللهی سرم رو پایین انداختم که با خنده گفت:

-تا؟

با چشم های برزخی نگاهش کردم.

-نکن آوا، بابات سپردت دست من. غیر اون خودت یه ذره شعور نداری...

دهن کجی کرد و عصبی پرید وسط حرفم.

-خجالت بکش با این طرز افکارت، تا حالا دست از پا خطا نکردم تا آبروی بابام حفظ بشه. حالا یه همچین لباسی رو توی مراسمی که خودم هم می دونم توش چه نقشی دارم، بیوشم؟

سرم رو پایین انداختم که صدای فروشنده بلند شد.

-بفرمایین، ببخشید حواسم پرت به مشتری قبلی بود.

سری برآش تکون دادم و با دست به آوا اشاره کردم.

جدی یه لحظه از حرف هام پشیمون شدم، چرا همچین فکری رو در مورد دختر سرهنگ کردم؟ کسی که از بچگی توی تعصبات خاصی بزرگ شده. هرچند آزادانه هم رفتار می کنه اما سرهنگ ازش مطمئنه و این تنها به دلیل اینه که تا حالا خطایی ازش سر نزده. بعد منی که دو روزه می شناسمش برداشتم قضاوتش کردم؟ کارم اشتباه بود ولی عمرا اگه به روم بیارم.

فروشنده که پسر جوانی بود جلوتر از آوا به سمت رگال لباس ها راه افتاد و اون هم با نیم نگاهی به من پشت سرش رفت.

با ایستادن ماشینم دم خونه ی فرهاد، با سرعت از ماشین پیاده شدم. پشت سرم پیاده شد و زنگ در رو فشرد. توی تمام مدت با چشم های عصبیم بهش چشم غره می رفتم اما انگار نه انگار.

وای خدا، این جزو کدوم دسته از شیاطینه؟ من دارم از حرص سخته می کنم بعد با آرامش کامل زل زده به در؟ مگه می شه؟ اوف!

با باز شدن در جلوتر ازش وارد شدم که صدای نکره فرهاد توی باغ پیچید.

-چه عجب خانوم کوچولو!

بدون پلک زدن بهش خیره شدم، نه دیگه تحمل این یکی رو ندارم.

نایلون لباس رو توی دستم فشردم که نزدیک اومد.

-همه مهمون ها اومدن، بعد جنابعالی باید الان تشریف فرما شی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-میتونم برگردم، مشکلی نیست!

عقب گرد کردم تا از این خراب شده برم بیرون که دستم از پشت کشیده شد و طبق معمول کشیده شدم توی بغلش.

قبل از اینکه پیش بزنم، دست های کارن دور بازو هام پیچید و من رو از حصار دست هاش خارج کرد.

فرهاد با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد و سعی کرد با صدایی آروم حرف بزنه.

-خیلی داره بهت خوش می گذره مثل اینکه، تقصیر منه خره که نخواستم اذیت شی. از این به بعد بشین و تماشا کن، حالا هم گمشو داخل.

و با دست هلم داد به جلو، سکندری خوردم اما با اعتماد به نفس تکونی به خودم دادم تا بازوم رو از دست کارن خارج کنم و طبق معمول با یه فحش قشنگ به سمت در ورودی حرکت کردم.

آخه من بخت برگشته چه گناهی کردم؟ چه غلطی کردم رقص یاد گرفتم!

آها، آوا بیا با اون لباس یه رقص مسخره برو. مثلاً فقط دست بزن یا بشکن، اینجوری هم حال این فرهاد رو می گیرم هم نشون می دم رقصی بلد نیستم.

پوف! چمیدونم یه غلطی می کنم.

با وارد شدنم، نگاهم سیخ دختر پسر های درهم لولیده، شد. انقدر حواسشون پرت بود که به ورود من توجهی نکنن، مثل یه دختر گل سرم و عین غاز کردم توی یقه ام و راه پله ها رو در پیش گرفتم. وارد اتاقم که شدم بدون روشن کردن چراغ در و بستم و بهش تکیه دادم.

-بمیرین الهی، این چه وضعه مهمونیه آخه؟

دستم به سمت چراغ رفت و روشنش کردم که با دیدن چیزی روی تخت چشم هام بسته شد و با سرعت به عقب برگشتم.

سعی کردم دستگیره رو پیدا کنم اما مگه توی این موقعیت پیدا می شه لامصب؟

با بدبختی و بدون باز کردن چشم هام از اتاق خارج شدم و با نفس نفس کنار در سرخوردم روی زمین. سرم رو به دیوار چسبوندم و با همون چشم های بسته فحششون دادم.

-الهی همه اتون بمیرین، گندتون بزنن الهی، این چه غلطیه که توی اتاق من می کردین؟ اه اه من عمرا اگه توی این خونه بمونم، امنیت جانی ندارم که...

با صدای کارن ده متر از جام پریدم و چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد.

-چی دیدی مگه؟

با دیدن قیافه ام دستش رو به معنای آروم باش بالا آورد و دوباره گفت: خوبی؟

هر دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم، ضربان قلبم روی هزار می زد. بی توجه به من به سمت اتاق رفت، همین که خواست در رو باز کنه پریدم جلوش که صدای دادش توی صدای بلند موزیک گم شد.

-چه مرگنه؟

با دست به عقب هلش دادم.

-نبینی بهتره.

یه تای ابروش بالا پرید.

-چجوریه که تو ببینی خوبه، من ببینم بده؟

دستی به سرم کوبیدم.

-من از قصد ندیدم، بهویی شد!

با دست کنارم زد.

-باید ببینم چی دیدی!

دوباره پریدم جلوش.

-عمر اگه بزارم.

سرش رو کج کرد.

-مگه چی دیدی دختر؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سعی کردم به چشم هاش نگاه نکنم.

وقتی دید جوابی بهش نمی دم دوباره گفت:

-پس برو کنار خودم ببینم.

سرم رو بالا گرفتم و با نگاه به سقف گفتم: یه غلطی می کردن.

- چرا به سقف نگاه می کنی؟ چیکار می کردن مگه؟

دستی به سرم کوبیدم.

-جدی خری یا خودت و زدی به خری؟

حرفی گفت:

-درست صحبت کن!

لبم رو گاز گرفتم و از پشت هلش دادم.

-بیا بریم عمویی، فرض کن هیچی ندیدی، خب؟

چپ چپ نگاهم کرد.

-عمویی چیه؟ چی چی و هیچی ندیدی؟ دیدم دیگه!

سریع از کنارم رد شد و به سمت اتاق قدم برداشت.

پوفی کشیدم و روی زمین ولو شدم، من از دو تا خنگول داخل اتاق بیشتر دارم خجالت می کشم. با صدای باز شدن در چشم هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو روی پاهام گذاشتم.

-توأم بمیری کارن، هی بهت می گم نرو مگه حرف توی اون گوشات فرو می ره؟

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم.

-دیددی؟ خیالت راحت شد؟

حالا نوبت اون بود که نگاهم نکنه.

-ندیدم، خودشون از اتاق اومدن بیرون، من دستم به دستگیره نرسید اصلا.

چشم غره ای بهش رفتم و هر دو با سر هایی پایین افتاده به دنبال اتاق خالی حرکت کردیم. دستم رو دراز کردم تا در اتاقی رو باز کنم که دستش روی دستم قرار گرفت.

شک زده نگاهش کردم که با آرامش به کنار هدایتم کرد و گفت: من می بینم.

سری تکون دادم و کنار رفتم، در رو باز کرد و سرش رو داخل اتاق برد.

-کسی نیست، بیا برو داخل.

آروم سرم رو سمت اتاق بردم و در همون حال گفتم:

-مطمئنی؟ کسی نباشه!

سری به معنای نه تکون داد و دستش پشت کمرم قرار گرفت.

-بهم اعتماد کن آوا، این مدت به من تکیه کن باشه؟

با تعجب زل زدم به چشم هاش، جانم؟ چی گفت الان؟ یعنی آتش بس کرد؟

لبخندی به روم پاشید و به داخل هدایتم کرد، به آرومی در رو بست و نگاه من از چشم هاش به در قهوه ای رنگ دوخته شد.

لباس رو تنم کردم و توی آینه ی داخل اتاق به چهره ام نگاهی انداختم. به آرایش نیازی ندارم، همین خوبه دلشونم بخواد. رژ کالباسی رنگم رو به آرومی روی لب هام کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

لباس شب دو تیکه ی بلندی که قدم رو بلند تر هم نشون می داد. بالا تنه اش آبی کاربنی و دامن بلندش که تا روی زانو هام می اومد، مشکی رنگ بود.

ساق کرم رنگی رو هم پام کردم تا اون جوری جلوشون ظاهر نشم، (از هیچی بهتره که!)

لبخند پر استرسی زدم و دستم رو لای موهام فرو کردم تا صاف بشه. تیکه ای از موهای بلندم رو با سنجاق سر نگین داری بسته بودم و همین موجب شده بود تا چتری های بلند شده ام صورتم رو قاب کنه. به سمت در رفتم که صدای کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم روی پارکت ها، لبخندی روی لبم نشوند.

در رو باز کردم که با کارن چشم توی چشم شدم. لبخندی زد اما بعد با دقیق شدن روی قیافه ام اخمی کرد و عصبی گفت: این چه وضعشه؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-از بین این همه دختر، حس می کنم پوشیده ترم.

ابرویی بالا انداخت.

-اون که باید باشی، اما باز هم خوب نیست!

دهن کجی کردم و با حرص گفتم:

-انتظار نداری که شال سرم کنم و پیام؟

یکم فکر کرد و گفت:

-بد فکری نیست، برگرد ببینم.

اخمی کردم که لبخندی روی لب هاش نشست.

-باشه بابا! نزنیمون. از کنار من جم نمی خوریا.

ادایی برایش در آوردم.

-چشم بادیگارد جان! پس کی قراره برقصه؟

چشم هاش گرد شد.

-پوف، یادم نبود. در هر صورت حق...

با کشیده شدن دستم به سمت راست برگشتم که با فرهاد چشم تو چشم شدم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و ناراضی گفت: این چه وضعشه؟

چشم هام گرد شد. دقیقا بین دوتا آدم با عقیده های متفاوت گیر کردم. هر دو می گن این چه وضعشه! اما کارن سر بد بودن حجاب و فرهاد سر با حجاب بودن. یکی بگه آخرش با حجابم یا نه؟

دستی به پیشونیم زدم و سعی کردم دوتاشون رو هل بدم.

-گمشین ببینم، هرجوری دلم بخواد میام. این می گه بده، اون می گه بدتر، به درک!

به سمت پله ها قدم برداشتم که فرهاد سمت چپم و کارن سمت راستم قرار گرفتند. چشم غره ای به جفتشون رفتم و پا کوبان پله ها رو تا پایین طی کردم.

جفتشون عین بادیگارد شدن، یکی به دنبال فرار نکردنم یکی هم دنبال اینکه بلایی سرم نیاد. مسلما حس بودن کارن شیرین تره!

وایی چه زری می زنی آوا؟ کجاش شیرینه؟ تا همین دو دقیقه پیش نمی گفتم داره دیوونه ام می کنه؟ سری به چپ و راست تکون دادم. دوباره خوددرگیری هام شروع شد!

دو تاییشون با تعجب بهم خیره شدن، لبخند مضحکی روی لبم نشوندم و سعی کردم نشون بدم هیچی نشده. فقط مونده بفهمن از درون دارم با خودم دعوا می کنم، در اون صورت اولین نفری که می شم مسئله خندیدنش کارنه بیشعوره!

فرهاد: رقصی آماده کردی؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم: از کدوم گوری باید آماده کنم وقتی از صبح تا همین نیم ساعت پیش بازار بودم؟

سری تکون داد و گفت: آهنگ مد نظر که داری؟

برگشتم سمت کارن، نمی دونم چرا توی اون لحظه دلم خواست نظر اون رو بدونم. شاید چون فعلا اونه که ازم محافظت می کنه.

-شاد یا متوسط؟

پوزخندی زد.

-چرا فکر کردی با شاد موافقم؟

ایش، حتما باید با تیکه و کنایه جوابش رو بده الدنگ؟،

دهن کجی کردم و گفتم: خودم نظر می دم اصلا.

کارن به سمتم خم شد و کنار گوشم لب زد.

-حواست رو جمع کن که قراره چیکار کنی!

تا اون رفت کنار سر فرهاد اومد کنار گوشم و آروم گفت: حواست باشه که اگه خوب کارت رو انجام ندی چی می شه!

با قیافه زاری به جمعیت رقصنده نگاه کردم و گفتم: راه فراری نیست آیا؟

فرهاد سری به معنای نه تکون داد. آهی کشیدم و بلند تر گفتم:

-گوشی که نداشتم آهنگ گوش کنم، چی سراغ داری؟

ابرویی بالا انداخت.

-یعنی سلیقه من رو می خوای؟

اخمی چهره ام رو پوشوند.

-معلومه که نه، می گم چی سراغ دارین؟

پوزخندی زد و گفت: جدید سراغ دارم اما شاده، اشکال که نداره؟

زیر لب ادامه داد.

-هر چند که حق نداری بگی مشکل داره!

اه اه، پسره ی... حق انتخاب نمی ده به آدم!

-حداقل خواننده هاش رو بگو، شاید دلم نخوادشون!

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی گوشه لبش گفت: اون ها هم تو رو نمی خوان.

ادایی و اسش در آوردم که یهو جدی شد.

-حدت رو حفظ کن!

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر موندم که با دست به پسره گوشه ی سالن اشاره کرد، میکروفن به دست به جمعیت خیره بود و مشخص بود که همون دی جی مجلسه.

-برو پیشش تا کمکت کنه.

سری تکون دادم و نگاهی به کارن انداختم که به نشونه برو سری تکون داد. پسره ی مزخرف مگه من منتظر دستور جنابعالییم که اجازه صادر کنی؟ دارم می گم تو هم بیا، نفهم بدبخت! اه، ایش، دارم دیوونه می شم.

کلافه دستی به موهام کشیدم و سعی کردم از بین اون همه آدم و اون محیط خفناک آور سمت پسره برم.

بهش که رسیدم نگاهی بهم کرد و با لبخند گله گشادی گفت:

-جانم خانوم کوچولو؟

پوکر نگاهی به ریخت و قیافه اش کردم. موهای فر فریش با نمکش کرده بود، حتی چهره ی با مزه ای هم داشت. ابروی های تمیز اما نه خیلی ناجور، چشم های نافذ مشکی و بینی مناسب با اجزای صورتش همراه با چال گونه ای که وقتی لبخند زد دیده شد.

با این همه خوب بودن، ذات که خراب باشه بیرونش چه منفعتی داره؟

بیخیالی گفتم و رو بهش ادامه دادم.

-آهنگ جدید سراغ داری؟

خنده ای کرد.

-مگه می شه نداشته باشم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آروم هم باشه!

یه تای ابروش بالا پرید.

-واسه ی یه همچین مجلسی؟

سعی کردم مثل بیشتر اوقاتم جدی رفتار کنم.

-مگه باهات شوخی دارم؟

دستی به موهای پخ پخوش کشید و مظلوم گفت:

-نه والا! ندارم.

کجکی نگاهش کردم.

-ها؟

فکر کنم جدی تر رسیده بود که با میکروفن توی دستش شروع کرد به بازی کردن.

-آهنگ های جدیدی که لایت باشه به درد رقص نمی خوره، همه یا خیلی زدن تو فاز غمیگینن یا از اون طرف متن غمیگینه و ریتم شاده که بازم به درد نمی خوره!

عصبی سری تکون دادم.

-قدیمی هم باشه مهم نیست.

یکم فکر کرد و گفت:

-آهنگ شبای تهرون و شنیدی؟

طبق معمول دهنم رو باز کردم و انگشت به دهن شروع کردم به فکر کردن. یه دفعه با چشم های گرد نگاهش کردم.

-آره، کلی هم دوشش می‌داشتم. اما شاد نیست؟

نوبت اون بود که پوکر نگاهم کنه.

-جون هرکی دوست داری همین و بردار بریم، نکنه می‌خوای برات غمگین بزنیم؟

نچ نچی کردم و گفتم: همین رو بپخش ببینم!

با لبخند سری تکون داد و ازم دور شد منم منتظر تموم شدن آهنگ موندم و در همون حال به کارن سردرگم خیره شدم.

با تموم شدن آهنگ تمامی چراغ ها خاموش شد و فقط یه نور روی من افتاد که باعث شد همه ی نگاه ها سمتم بچرخه.

یا امام زاده بیژن! به خودت سپردم، گند می‌زنم الان من که می‌دونم. آروم باش آوا یکم دست بزنی و راه بری تمومه، باوشه؟

طبق معمول خواستم واسه خودم سری تکون بدم که با یادآوری اوضاع، سریع با حالت اولم برگشتم و آروم_آروم قدمی به پیست برداشتم.

با پخش شدن آهنگ سعی کردم یکمی خودم رو تکون بدم، وایی مامان حس می کنم بدنم قفل کرده با نگاه به قیافه جدی فرهاد هرچی بود از ذهنم پرید، نه بابا قفل چیه؟ من شل شلم درسته همینه، می شه!

باز با دیدن چهره کارن نمی تونستم عین آدم برقصم. وای خدا هیچ بنی بشری رو بین این دوتا اسکول قرار نده!

دوباره به فرهاد نگاهی کردم و سعی کردم به تماشاچی ها خیره شم و اگر نه تا آخر مجلس گرفتگی تمامی عضله هام رو شاخه.

یه نم بارون و...

شبای تهرون و...

پاتوق ام اون ور دل هم و...

با تو می شم اروم و...

ای داد ای داد، چشات کار دستم داد.

ای جان ای جان، دلم گیر دلت افتاد.

چیکار می کنی تو بانو،

آخه با این دل وامونده.

که نباشی نمی تونم اصلا،

قلبم پیشت جا مونده.

شبا کجا ستاره، می شی دوباره،

بیا دنبالت بگردم؟

آخه دور تو بگردم!

با تموم شدن آهنگ سیخ سرجام و ایستادم، سعی کردم تا می تونم حرکت های مسخره از خودم در بیارم و با ریتم هم هماهنگ نباشم، با اون دامن بلند جفتک می پروندم.

با صدای جیغ و هورایی که بلند شد، چشم هام گرد شد. جانم؟ برای چی دست می زنی؟ من خیلی مزخرف رقصیدم ها! الان باید با نچ از کنارم رد بشین.

با تعجب به فرهاد نگاهی کردم که با چشم های مشتاق نگاهم می کرد و در آخر لبخندی روی لب هاش نشست و سری تکون داد.

یا خود خدا، این ها می دونن رقص چیه اصلا؟ چرا انقدر ذوقیدن؟ بابا غلط کردم دوباره پخش کنین شاید اگه عین آدم برقصم نظرشون عوض شه.

چشم چرخوندم و به کارن که کنار فرهاد و ایستاده بود خیره شدم. فکر کنم تنها فرد ناراضی توی جشن کارن بود و این نشون از خوب بودن کار من می داد.

عصبی اومدم از پیست برم بیرون که همه دورم حلقه زدن و نداشتن از جام جم بخورم. ای بابا چه مرگتونه؟ می خوام برم.

لبخند زورکی زدم و سعی کردم از بینشون خودم رو بکشم بیرون که یکی از پسرها پرید جلوم.

-چیه خوشگله؟ چرا می خوای فرار کنی؟ تازه گرم کردیم که.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و سرجام سیخ شدم. سعی کردم یه صدایی از خودم در بیارم و اگر نه خودم هم به نبود زبونم شک می کنم.

-بچه ها، بی زحمت بزارین من برم!

نچ نچی کردن و با دست زدن سعی کردن من رو راضی کنن تا یه بار دیگه برقصم. با قیافه زاری بهشون خیره شدم که دستی دور کمرم حلقه شد. ده متر از جام پریدم و به پسره چندشی که سعی داشت من رو به خودش بچسبونه خیره شدم. ایی نه، همین رو کم داشتیم. ولم کن بزغاله!

با تکون دادن های مرتب سعی کردم خودم رو از آغوش نجسبش بیرون بکشم که کنار گوشم زمزمه کرد.

-چرا انقدر ول می خوری عزیزم؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم از بین جمعیت به کارن نگاهی بندازم که آخرش هم موفق نشدم.

با فرود اومدن مشتتی به صورت پسره با ترس به عقب برگشتم، با دیدن کارن برای اولین بار ذوق مرگ شدم. لبخند دندون نمایی زد که اخمی کرد و با داد رو بهم توپید: گمشو اون ور ببینم.

چشم غره ای بهش رفتم و عقب گرد کردم از بین جمعیت بیرون اومدم اما پسره یقه کارن رو سفت چسبید و دعوا به راه افتاد که آخرش هم آقا فرهاد به ظاهر مهربون، میانجی گری کرد و قضیه فیصله یافت.

کارن با لب و دهن خونی، عصبی از بینشون بیرون اومد و به سمتم خیز برداشت. عصبی گفت: تو که می دونی اینجا چه جوریه، نکنه خودت دوست داری توجّهشون رو؟

پوزخندی روی لب های خونیش نشست و غرید: کیه که خوشش نیاد از اون هنر نمایی، تو هم مثل بقیه از توجه خوست میاد.

این دفعه صبر نکردم ادامه بده، مثل خودش قدمی سمتش برداشتم و توی دو سانتی صورتش عصبی تر گفتم: مواظب حرف زدنت باش، چون منم مثل سری قبل فقط نگاهت نمی کنم.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: اگه خوست نیاد، پس چه مرگته که اونجوری اون وسط خودت رو به نمایش گذاشتی؟ احمق می دونی چی در انتظارته؟

با دست به مرد های ریشوی کنار سالن که با لبخند خیره نگاهم می کردن، کرد و گفت: می خرنت! از لبخندشون پیداست چقدر خوششون اومده.

دهنم از تعجب باز موند و حیرون، نگاهم بین کارن و اون مرد ها در گردش بود.

لب زدم: بل کل یادم رفته بود!

پوزخند صدا داری زد.

-بله دیگه، باید یادتون بره سرکار عالیہ!

با قدم های بلندی به سمت حیاط قدم برداشت و من هنوز هم بی هدف به اون مرد ها نگاه می کردم. با قرار گرفتن شخصی کنارم و باز کردن سر صحبت از جانبش حواسم جمع فرهاد شد.

-کارت عالی بود!

عصبی بهش خیره شدم.

-همش تقصیر تو عه.

این بار نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم، وضعیت بدیه وقتی بدونی تمام زندگیت رو پاک بودی و خانواده ات نداشتن حتی یه قدم کج برداری و حالا گیر کسای افتادی که معلوم نیست هر روز چه بلایی سرت میارن!

صدای لرزونم اوج گرفت.

-این همه دختر توی خیابون ریخته، این همه مربی رقص که از خدشونه این پیشنهاد ها. چرا من لعنتی؟ چرا منی که دلم نمی خواد؟

پوزخندی زد.

-ادای قدیسه ها رو واسه ی من در نیار دختر.

اخمی کردم و گفتم: بدم میاد ازتون، از ریختتون، از ذات کثیفتون، از...

با حلقه شدن دست هاش دور کمرم و فشار دادنش قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم چکید که سریع با دست پاکش کردم.

با لبخند ساختگی کنار گوشم غرید: نبینم از این حرف ها بزنی کوچولو، حیف که چهار چشمی مواظبتن و دارن نگاهت می کنن و اگر نه وضعیبت رو معلوم نمی کردم و شاید اندازه ی کم کبودی های صورتت رو هم تضمین نمی کردم خوشگل!

چنان خوشگلش رو با غیض گفتم و فشارش رو دور کمرم بیشتر کرد که یه لحظه حس کردم استخون های کمرم خورد شد.

آخی از بین دندون های کلید شده ام بیرون پرید که با خنده ی مسخره ای گفتم: آباریکلا، می خوام غرور جلوی من برات معنی نداشته باشه. گرفتی؟

پوزخندی روی لبم نشست، با تمام درد ها محکم گفتم: غرور یه دختر رو نمی تونی جریحه دار کنی، حتی اگه از منم بدتر باشی.

اخمی چهره اش رو پوشوند و گفتم: یک کلمه بگو چشم و دیگه زر نزن که انگار روی مخم دراز نشست می ری.

نچ نچی کردم و با یه حرکت خودم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم.

-اون رو که عمرا اگه بگم، ولی یه چیزی رو هم بدون! یا توی همین خونه با تمام دیوونه بازیهاش می مونم یا رگم رو می زنم و خلاص!

با لبخند پیروزی از کنارش عبور کردم و روی مبل تک نفره ای جا گرفتم تا باز سرخری کنارم نشینه. پیش خدمتی، سینی نوشیدنی رو جلوم گرفت. با لبخند تشکر کردم و آب آلبالویی رو برداشتم که دستی دراز شد و از دستم کش رفت.

با اخم برگشتم سمت چپ که با کارن رو به رو شدم، نوشیدنی رو با یه نفس خورد و ظرفش رو خالی روی سینی گذاشت و به جاش آب پرتقالی از گوشه ی سینی برداشت و به دستم داد و گفت: این رو بخور!

عصبی نگاهش کردم و سرتق دوباره آب آلبالو برداشتم و دوباره اتفاق ها از سر گرفت. تا اومدم یکی دیگه بردارم، دستم رو توی دست هاش گرفت و با لبخندی سعی کرد پیشخدمت رو دک کنه.

برگشتم سمتش و حرصی نگاهش کردم.

-من آب آلبالو می خواستم، اگه آب پرتقال دوست داشتم برش می داشتم. بابام گفت مواظب باشی اما نه اینکه دست و پام بش...!

پرید وسط حرفم و عصبی غرید: خویه جو عقل توی اون کلت نیست که، خنگه اون آب آلبالو نبود!

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و خنگ گفتم: پس چی بود؟

آروم زد پس سرم و گفت: بهش می گن شربت آلبالویی که واسه ی شما خوب نیست دختر خوب!

وقتی فهمیدم منظورش چیه برای جلوگیری از ضایع شدن بیش از اندازه، دهن کجی کردم.

-نه بابا، من فکر کردم قاقا لی لیه!

لبخندی زد و گفت: اگه فکر نمی کردی قاقا لی لیه که برش نمی داشتی!

چشم غره ای بهش رفتم و برای نشون ندادن ضایع شدنم شروع کردم به خوردن آب پرتقالم.

فرهاد از اون سر سالن پوزخندی زد و با سر به کارن که کنارم وایستاده بود اشاره کرد.

سرم رو کج کردم و کارن رو نگاه کردم، خب که چی؟

-سعی داره بهت بفهمونه که خوب با من مچ شدی!

متعجب بهش نگاه کردم.

-از کجا فهمیدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-جدی معیوبی؟

چشم غره ای بهش رفتم و با مشت به بازوش زدم.

-معیوب عمته!

اخم غلیظی بین ابروهایش نشست.

-نبینم سری بعدی این حرف رو بزنی.

ادای خودش رو در آوردم و در آخر مسخره ای نثارش کردم. وقتی هردومون ساکت شدیم تا اوادم حرفی بزنی روی دسته مبل نشست که صدای اعتراض بلند شد.

-هوی غولچماق!

با چشم های گرد شده برگشت سمتم و متعجب گفت: با منی؟

پوکر نگاهش کردم.

-کس دیگه ای می بینی؟

سری به معنای آره تکون داد و با دست به جمعیت اشاره کرد و گفت: اگه زحمت بدی و اون چشم های کورت رو باز کنی متوجه این همه آدم می شی!

دندون قروچه ای کردم و سعی کردم دیگه حرف نزنم، بهش فحش هم بدی یه جوری جوابت و می ده الدنگ!

-انقدر فحش نده، همه اش به خودت بر می گرده.

با تعجب نگاهش کردم.

-ها؟

پوزخندی زد و گفت:

-از اونجایی که روانشناسی هم خوندم، از مدل چهره ات به عصبی بودنت پی بردم و از اونجایی که شما دختر ها توی موقعی که کم میارین خودخوری می کنین یا به طرف فحش می دین، کشف کردم که الان حتما یه فحش آبدار نوش جان کردم. درسته بانو؟

چشم هام گرد شد که پوزخندش تبدیل به لبخند عمیقی شد.

-زود هم وا می دین، تا همین الان داشتم فحش نوش جان می کردم اما با یه کلمه همه اش دود شد رفت هوا!

پوکر نگاهش کردم و یه فحش آبدار بهش دادم که با لبخندی که سعی داشت پنهونش کنه تا به دندون نما تبدیل نشه، ادامه داد:

-و از لب های جمع شده ات مشخصه همین الان هم یکی دیگه نوش جان کردم!

پوفی حرصی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چیزی کنم و فقط به جمعیت نگاه کنم.

خودش رو به سمت خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-نگران نباش، نمی دارم از اینجا بیرنت، حتی آگه مجبور شم هویتم رو فاش کنم.
با چشم های مشتاق، دست به چونه خیره شدم به چهره ای که این روزها فهمیدم بدک نیست، به دل می شینه!

چی چی و بدک نیست؟ خیلی خیلی آوا، صد در صد آگه بره بیرون و لب تر کنه هفت صد تا دختر می ریزن سرش و اونجاست که تو محتاج آهنگ (کی کی تی ام بکس) می شی. باید عین این بدبخت بیچاره ها بشینی و با قیافه زار بخونی.

«من، از سر تا پا فنتم فن پیچ هیکتلم»

دندون هام رو بهم فشار دادم و چندش وار سرم رو پایین انداختم، خیلی از همین تی ام بکس خوشم میاد که حالا بشینم آهنگش رو واسه ی این چغندر بخونم؟ صد رحمت به چغندر قربونش بشم، یه فایده ای که داره.

یعنی می گی این بشر فایده نداره؟ خوبه همین چند دقیقه پیش از بین اون لاشخور ها نجات داد!

حرفی از دست خودم و افکار مالیخولیاییم، نفس عمیقی کشیدم که با خنده گفتم:

-چی شده خانوم؟ باز خود درگیری مضمّن پیدا کردی؟

چنان با سرعت سرم رو بالا گرفتم که تا دو دقیقه مجبور به مالیدنش شدم و بعد خوب شدن، با چشم های به خون نشسته، زل زدم به چشم هاش و گفتم: خودت خود درگیری مضمّن داری، بی تربیت!

شلیک خنده اش به هوا رفت که با چشم غره ی شدید از جانب من به سختی لب های محترم رو به وصال رسوند و با ته چهره ی پر خنده خیره نگاهم کرد.

وای خدا، چرا روش رو اون وری نمی کنه؟ چرا صاف زل زده توی چشم هام؟ نه، من از خیره نگاه کردن متنفرم.
تا سه می شمرم روش رو اون ور نکرد یه چی می پروم.

یک، با لب های جمع شده و چشم های ریز شده از خنده، نگاه می کرد.

دو، به خاطر خیره نگاه کردن من چشم هاش به حالت عادی برگشت.

سه، با تعجب نگاه می کرد و حالا بود که آستانه تحمل من لبریز شد.

-روت رو کن اون ور.

چشم هاش گرد شد و متعجب گفت: ها؟

وایی چقدر خنگه این بشر. دستم رو دراز کردم و روی لپش به سمت مخالف خودم چرخوندم. دوباره سرش آرام، آرام به سمتم چرخید که کلا گریخیدم، یاد صحنه های آنابل افتادم توی این موقعیت، برای چی سرش باید مثل اون ابول بشر بچرخه؟ اصلا اون آدم بود مگه که بهش لقب بشر می دم؟

وایی نه، من کنار این پسر به اوج دیوونگی می رسم.

آب دهنم رو قورت دادم و ریلکس از جام بلند شدم و سعی کردم بدون هیچ جلب توجهی از کنار پیست رقص عبور کنم.

با قدم های آرام به سمت پله ها قدم برداشتم و توی همین موقعیت به این فکر کردم که چقدر این راه پله به راه پله های توی خونه ی اون یارو عه توی قسمت دوی آنابل شبیه.

حرفی از دست خودم، چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم ولی مگه می شه؟ توی این موقعیت باید اون حس مزخرف بیاد سراغم و حس کنم اگه الان چشم هام رو باز کنم، آنابل جلوم سبز می شه؟

آروم-آروم لای یکی از چشم هام رو باز کردم و شروع کردم به دید زدن راهرو، خب ببین هیچکی این جا نیست، بیا آدم باش و برو.

اون یکی چشمم رو هم باز کردم که با کشیده شدن دستم از پشت سر، جیغم به هوا رفت و از اونجایی که خیلی خوش شانس واقع شدم، پام به پله گیر کرد و پرت شدم توی بغل آنابل جون.

وایی نه! بمیری آوا اگه این آنابل باشه که سخته روی شاخمه. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و لگدی نثار پهلوی آنابل کردم که آخش به هوا رفت. آوا خاک عالم، این لباس ها پسرانه نیست احیانا؟

لبم رو توی دهن جمع کردم و با سرعت بدون نگاه کردن به چهره ی طرف از روش بلند شدم که با کشیده شدن دستم دوباره برگشتم سر جای قبلیم، با این تفاوت که صدای بلند موسیقی به خاطر جیغ من قطع شده و سکوت خونه رو برداشته بود.

مشتی به سینه ی عضلانیش کوبیدم و سعی کردم حلقه دستش رو از دور کمرم باز کنم. نه، این جوری نمی شه باید گازش بگیرم این جوری هرچی آنابل هم باشه دیگه سراغم نیاد.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم و دندان هام رو، روی بازوش گذاشتم. و حالا؛ یک، دو، سه.

چنان گازی گرفتم که حس کردم دندان های خودم خورد شد چه برسه به بازوی اون بدبخت، با صدای داد طرف و به خاطر درد شدیدش، پرت شدن من به گوشه ای که یه لحظه حس کیسه بکس بودن بهم دست داد باعث شد نگاهم به نگاه عصبی کارن گره بخوره. آوا خاک عالم، آنابل جون، کارن جون بود؟

با گاز گرفتن لبم، سعی کردم از قهقهه ای که تا دو ثانیه دیگه به هوا می ره جلوگیری کنم. همون طور که دستش رو ماساژ می داد چشم غره ای حوالم کرد و زیر لب فحش آبداری نثارم کرد که به خاطر خنده ی جمع قادر به شنیدنش نبودم.

پسرها با خنده متفرق شدن و دخترهای بدبخت بیچاره ی جمع، چشم غره ای نثار من کردن و دلسوزانه مثل یه مادر... عه چیزه اشتب شد، مثل یه همسر وفادار دورش حلقه زدن و با هل دادن همدیگه سعی داشتن زودتر خودشون رو توی دل آقا کارنمون جا کنن. لازم به ذکره بگم که حالا جدی جدی همون آهنگ مسخره، شده بود ورد لب های من.

حرسی از جام پریدم و با نیم نگاهی به چهره ی کارن از کنارش رد شدم، آوا اون موقع کارن از بین اون پسرها نجات داد، خوب نیست الان کمکش کنی؟ نه بابا، چرا لغوز می خونم؟

من دخترم و اون پسره، اون که کیف و حالش رو می کنه. تو وضعیتت فرق داره پس دلت الکی واسه ی کسی نسوزه!

همش زیر سر این آنابله، اگه کرم اون نبود بنده الان بغل این آقا پسر، سر نمی کردم. به سمت خوراکی های روی میز بزرگی که گوشه ای از سالن بود حرکت کردم.

دستم به سمت آب پرتقال ها دراز شد و یکی رو برداشتم و به یه قلب سر کشیدم. اوف، چرا دمای بدنم رفته بالا؟ نکنه سرما خوردم وسط زمستون؟ گیریم سرماخوردیم قلبم چرا تند می زنه؟ اوم نکنه ناراحتی قلبی گرفتم، یعنی می میرم؟ من آرزو دارم، می خوام مزدوج بشم هنوز خیلی زوده ها!

اون قسمت منفی و مزخرف ذهنم به کار افتاد.

خنکه عاشق شدی! عصبی یکی دیگه از آب پرتقال ها رو سر کشیدم و سر ندای درونم فریاد زد.

گمشو، کجای عاشق شدن این ریخته؟ من ازش بدم میاد بفهم نفهم.

دستی به گونم کشیدم، وایی چقدر داغه، دارم دیوونه میشم من که می دونم سر و ته این ماجرا به دیوونگی من ختم می شه.

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام، ده متر پریدم بالا و ذهنم رو تا جایی که می تونستم باز کردم تا جیغ بزنم اما دست طرف با سرعت روی ذهنم قرار گرفت، منم که هنوز توی شوک تشریف داشتم ته آب پرتقال رو رو صورتش خالی کردم.

دستش که از روی ذهنم افتاد، باعث شد نگاهم به نگاه چندش فرهاد بیوفته. ای بابا چقدر امروز قاراشمیشه همه چی.

دستی به صورت چسبناکش کشید که صورتم درهم شد و ناخواگاه ایشی از ذهنم بیرون پرید.

نمی دونم این چه وضعشه که چیزی رو که می خورم اگه بریزه روی دستم چندش می شه، هرچی هم با خودم فکر کنم که بابا این همونیه که داری می خوری، مگه تو کتم می ره؟

و الان هم از همون موقع هاست، با این تفاوت که روی صورت فرهاد بدبخت ریخته و باعث شده تا با چشم های به خون نشسته نگاهم کنه.

لب گزیدم و شونه ای بالا انداختم و با لحن آرومی گفتم: جون تو تقصیر خودته!

پوکر نگاهم کرد و به زحمت گفت: من که آخرش گیرت میارم! چجوریه که وقتی می ترسی می پری بغل کارن جون نوبت ما که می رسه هرچی دم دستت باشه می پاشه رو صورتمون؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم: به جون تو...

عصبی سرم داد کشید که توی صدای بلند موزیک که به تازگی دوباره راه افتاده بود گم شد.

-جون خودت رو قسم بخور، هی هیچی نمی گم سریع از من مایه می ذاره الدنگ.

دهن کجی کردم و توی دلم زیر رگبار فحش هام به تیر کشیدمش. توی همین حال بود که نگاهم زوم کارنی شد که به سختی خودش رو از دست دخترها نجات داد و به سمت اولین مبل خالی، به معنی واقعی کلمه فرار کرد.

با دست پش زدم و از کنارش عبور کردم که صداش پاهام رو به زمین میخکوب کرد.

-امشب باید بری، می دونی که شوخی ندارم!

با یه حرکت روی پاشنه پا، به سمتش چرخیدم و با پوزخندی روی لبم گفتم: اگه نرم؟

لبخندی روی لبش نشست و بعد از مدت کوتاهی به قهقهه ای بدل شد.

-نری؟ چیه چند بار بغلت کردم فکر کردی عاشقت شدم و با یکم عشوه می تونی راضیم کنی؟ فکر کن یه درصد توعه مشنگ رو کنار خودم نگه دارم.

عصبی به سمتش قدم برداشتم و توی ده سانتی صورتش زدم روی ترمز.

- دهنهت و ببند و انقدر بی احترامی نکن، اون خیال خام هم از سرت بیرون و من رو قاطی دخترهای خر تر از خودت نکن!

ابروهای پر پشتش درهم گره خورد.

-توام حواست رو جمع کن که نیومدی مهمونی، خیر سرت فروخته شدی.

و این همون جمله ای بود که می دونستم و نمی خواستم باور کنم، عین بختک افتاده روی زندگیم و این کمر خم شده ی منه که می دونه قرار زندگی بدی رو تجربه کنه.

بغضم رو مثل همه عمرم فرو خوردم و به عقب برگشتم، به سمت حیاط تند قدم زدم. هوای سرد پاییزی که بازوهای برهنه ام رو نوازش کرد، لرزی بدنم رو فرا گرفت.

دستم هام رو دورم حلقه کردم و مظلومانه لب زدم: درست می شه آوا، زندگی همیشه یه رنگ نمی مونه پستی و بلندی داره بالاخره!

پوزخندی زدم و جواب خودم رو دادم. داره، اما نه با رقاص شدن و دلبری کردنی که کار هر روزه ی دختر های خیابونیه! این ها کار من نیست، بلد نیستم اصلا. چرا من خدا؟ این رسم امتحان کردن بنده هات نیست!

سرم رو به سمت آسمون بلند کردم، به زور یه ستاره توی آسمون پیدا کردم با نگاه به همون ستاره، ذهنم به پرواز در اومد. امشب قراره چه بلایی سرم بیاد؟ قراره کجا برم؟ دست یه آدم مزخرف تر از فرهاد می افتم؟ اصلا کار کارن چیه که می گه هویتم رو هم فاش می کنم برای نگه داشتنت؟ چیه که به من نمی گه؟

خسته از سوال های بی جواب ذهنم به سمت سکوی کنار درخت های بلند رفتم، حواسم بود که دارم از روشنایی خونه فاصله می گیرم و چه مسخره که دل خوش کردم به حمایت پسری که داخل داره واسه ی خودش به مهمونی می رسه.

روی سکو نشستم و سرما تا مغز استخون هام رسوخ کرد، بیخیال سرم رو بین دست هام گرفتم. تحمل سر درد رو توی این هاگیر واگیر ندارم! با صدای خش-خش برگ هایی که زیر پای شخصی می اومد ترسیده سرم رو بلند کردم که با قیافه ی پسر روبه روم مواجه شدم.

اخم هام در هم شد و دوباره سرم رو پایین انداختم که کنارم نشست و آرام گفت: چرا ناراحتی؟

بی جواب سرم رو به سمت مخالف چرخوندم که تک خنده ای کرد و گفت: شرط می بندم با علاقه نیومدی توی مهمونی.

شونه ای بالا انداختم که سرش کنار گوشم قرار گرفت و لب زد.

-شاید بتونم کمکت کنم.

جن زده از جام پریدم و حرصی نگاهش کردم.

-کمک نخوام باید کی رو ببینم؟

لبخند بدجنسی روی لب هاش نشست و گفت: من و!

از جاش بلند شد و رو به روم و ایستاد که نگاهم به چهره اش نشست. موهایی که طبق مد امروزی خامه ای به سمت بالا هدایت شده بود و چنان خوش حالت و مرتب بود که دلم پیچ و تاب خورد برای بهم ریختنشون، ابرو های وحشی که یکم تمیز شده بود اما مردونگیش بهتر از پسرهای امروزی بود حداقل، چشم های درشت و در عین حال کشیده ی مشکی بینی عقابی و لب های متوسط، شونه های پهنی که توی اولین نگاه مردونگی رو به رخ می کشید.

دستی جلوی صورتم تکون داد و همراه با پوزخند عریضی گفت: مورد پسند واقع شدم؟ حالا می تونم سوالم رو بپرسم؟

اخمی کردم و به جهت مخالف از خونه شروع کردم به حرکت، پشت سرم حرکت کرد و به سرعت کنارم قرار گرفت.

-دختر جون کاریت ندارم، فقط قصدم کمکه.

به سرعت به سمتش برگشتم و گفتم: اونی که ادعا می کنه می تونه یه کاری بکنه نکرد تو می خوای بکنی؟

لبخندی روی لبش نشست و سر تکون داد.

-کارن رو می گی؟

ابرو هام بالا پرید و متعجب پرسیدم: می شناسیش؟

صورتش رو جلوی صورتش بردم و با لبخند ژکوندی گفتم: می دونی چیکارست؟

پوزخندی زد و صورتش رو عقب برد و آرام گفت: نه اونقدر زیاد، چیکارست مگه؟ یه کسی که دستش با فرهاد توی یه کاسه است. بابام خیلی رفته توی کار آمارش!

متعجب تر برگشتم سرجام و گفتم: مگه بابات کیه؟

سرش رو بالا گرفت و گفت: اونی که خریدت!

حیرون تر از هر وقتی با دهن باز نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و گفت: حالا می تونم کمک کنم؟

با لب و لوجه آویزون برگشتم سمت همون تخته سنگ و روش نشستم، رو به روم و ایستاد که گفتم: چرا می خوای کمک کنی؟

سرش رو کج کرد و زیر نگاه گرمش نوبم کرد.

-خب خوشگل که هستی، فکر نکنم دلت هم راضی باشه. واسه هرکسی این ریختی نمی شم ها، پیشنهادم رو قبول کن!

اخمی کردم و عصبی گفتم: یعنی چی؟

خنده ی آرومی کرد و گفت: جمع کن ذهن منحرفت و دختر، مثل این رمان ها نمیام بگم بیا باهام ازدواج کن تا نجاتت بدم!

پوکر نگاهش کردم که بلند تر خندید و بییش گفت: من به تو کمک می کنم توهم به من!

ابروهام متعجب بالا پرید، ادامه داد.

-یه جورهایی شبیه رمان ها می شه، اما من با بابام صد و هشتاد درجه فرق دارم. می تونم بهش بگم از تو خوشم اومده و می خوام پیش من باشی، درجا قبول می کنه!

لبم ناخودآگاه به سمت پوزخند زدن کش اومد.

-خب این که شد همون!

نچ نچی کرد و کنارم جا گرفت.

-نه دیگه، نشد. من که تو رو از دست بابام در آوردم حالا می مونه کار تو.

سری به معنای چیه تکون دادم که ادامه داد: آمار کارن رو واسم در بیار!

لب خندی زدم و بعد همون لبخند با قهقهه بدل شد.

-جانم؟ من؟

دهنم رو بستم و حرصی گفتم: یه ماهه گیرشم، نمی گه! یعنی به هیچ وجه نم پس نمی ده.

دوباره به سمت خم شد و گفت: تصمیم با خودته، یا من یا بابام!

با چشم های عصبی نگاهش کردم و توی دلم به هردوشون فحشی دادم. کارن زیاد مهم نیست، در هر صورت نم پس نمیده و این پسره هم کاری نمی کنه، هرچند که بهش نمی خوره مال این حرف ها باشه، بالاخره بهتر از فرهاده. منم بعد یه مدت می رم پی کار و زندگیم.

با لبخند ژکوندی برگشتم طرفش و گفتم: قبول!

خنده ای سر داد و از جاش بلند شد.

-چه خوب، بقیه اش با من.

دستی برام تکون داد و آرام گفتم:

-برو تو، هوا سرده!

به معنای برو بابا دستی تکون دادم اونم با خنده برگشت و رفت داخل، حداقل خوبیش اینه که می خنده بهتر از فرهاد گور به گور شده است.

از جام بلند شدم برم داخل اما با کشیده شدن دستم از پشت، دهنم رو باز کردم که جیغ بنفشی بکشم ولی با قرارگرفتن دستی جلوی دهنم توی گلو خفه شد و منی که توی بغل طرف پرت شدم. سرم رو بالا گرفتم و به قیافه ی خشمگین کارن خیره شدم، بدون نگاه به چشم هام کمرم رو فشرد و غرید: چرا؟

تکونی به خودم دادم و سعی کردم از آغوشش خودم رو خارج کنم.

-چی چرا؟ جو گرفتت؟ چیزی خوردی؟

عصبی نگاهم کرد و بیشتر به خودش فشردم.

-می خوای بدونی من چیکاره ام؟ چی بهت می رسه؟ احمق من بهت نمی گم که توی خطر نیوفتی!

متعجب به قیافه جذاب این روز هاش که زیر نور ماه جلای دیگه ای پیدا کرده بود، خیره شدم.

-مگه...

با یه حرکت هلم داد که به عقب پرت شدم، با تکون دادن دست هام توی هوا خودم رو نگه داشتم و از برخورد با زمین جلوگیری. عصبی نگاهم رو به نگاهش دوختم و تقریبا داد زدم: دیوونه ی سادیسمی!

پوزخندی زد و آروم گفت: بزار دیوونه ی سادیسمی با یه شخصیت میهم برات بمونم، نمی خوام جلوی پدرت شرمند شم!

غمگین نگاهم رو از سبز آبی چشم هاش گرفتم و به زمین دوختم.

-انقدر خطرناکی؟

زیر چشمی دیدم کلافه شدن و فرو کردن دست لای موهاش رو، مگه چی کاره است که انقدر نگران فاش شدن هویتشه؟

با قیافه ی مغموم از کارن فاصله گرفتم و همراه اون چندتا مرد غول نشن حرکت کردم. به عقب برگشتم و نگاهم رو به نگاه مهربونش دوختم. با همه حرص دراری هات، پشتوانه ی خوبی بودی، کاشکی دوباره کمکم کنی!

انگار که حرفم رو فهمیده باشه سری تکون داد و با لبخند لب زد: نگران نباش!

لبم رو جمع کردم و برگشتم به رو به رو و خیره به سنگ ریزه های زیر پام زمزمه وار گفتم: خدا این جا رو بخیر بگذرونه!

از ماشین مدل بالایی که سوارش بودم پایین پریدم و سر بالا گرفته به عمارت رو به روم چشم دوختم. بابا دمت گرم اینجا دیگه کجاست؟ یه دور چشم هام رو مالوندم تا از اون درد بستنش کم بشه و بعد دنبال اون مرد ها راه افتادم و از حیاط که چه عرض کنم، حکم باغ داشته با درخت های سربه فلک کشیده ی بی برگ رو رد شدیم و وارد عمارت شدیم. با دیدن اون همه خدم و حشم داخل، دهنم یه متر باز موند و با صدایی کنار گوشم ده متر از جام پریدم.

-پشه نره توش!

با لبخند ژکوندی گوشه ی لبش گفت: فکر کنم حالا از پیشنهادم و اینکه قبول کردی به خودت می بالی، مخصوصا که تا به حال هیچ دختری همچین موقعیتی نصیبش نشده!

اخم کرده بهش گفتم: افتخار نداره که داداچ. یه عمارته دیگه چیزی که معمولا ما دختر ها توی کارتن های بچگی دیدیم و توی رمان هامون خوندم.

ابرویی بالا انداخت و با اعتماد به سقف گفت: اما تا حالا از نزدیک ندیدی که، فقط می مونه یه چیزی! آگه باهام راه بیای و نق نق نکنی می دارم عین پرنسس ها باهات برخورد شه.

با چشمک کنار گوشم لب زد: تا حداقل اون کارتن های پرنسسی به حقیقت بیونده!

دندون بهم ساییده با چشم غره از کنارش عبور کردم و غرق زیبایی ندیده به چشم شدم. دیوار هایی با کاغذ دیواری های مدل دار دهن باز نگه دار بنده همراه با عکس های آقا که دوباره بیشتر دهن باز نگه دار از اون ژست های توی عمر ندیده.

بابا چرت می گن پول خوشبختی نمیاره، پول همه چیزه پول نداشته باشی از گشنگی می میری، توی حسرت یه سفر خارج از کشور می مونی، حتی عاشقیت پولدار ها هم عالمی داره. لامصب دخترها براشون حکم مگسی رو داره که چند دقیقه دور و برت پر می زنه و مایه ی سرگمی برای کشتنش می شی، آره دیگه با روح و روان دختر بخت برگشته بازی می کنن بعد هم با دوست دختر های جدید ردشون می کنن برن پی کارشون. الهی جز جگر بگیرین همه اتون!

با درد گرفتن دندون هام از فشار بهم ساییدگی اخمی چهره ام رو پوشوند و آخ ارومی از دهنم خارج شد. الهی بمیری که همیشه حرص می خوری و سر خودت هم خالیش می کنی آوا!

-خوشت اومد؟

جیغ فرا بنفش کشیده و دست به قلب ده متر پرت شده به هوا برگشتم سمتش.

-یعنی الهی بمیری، امروز قصد داری سگته ام بدی؟

خنده ای کرد و گفت: استغفرا...، من؟

سری به معنای آره تکون دادم که لب گزید و دست به سینه، نمایشی خم شد و گفت: عذرخواهم بانو.

ذوق زده از اینکه جدی_جدی داره مثل پرنسس ها باهام برخورد می شه، سری بالا گرفتم و با چشم های ریز شده گفتم: حالا چون خیلی اصرار می کنی، دیگه تکرار نشه!

پوزخندی کنج لبش نشست و با دست به جلو هدایت کرد.

-آوا خانوم عزیز، بیا اتاقت رو نشونت بدم.

ابرویی بالا انداختم.

-حس می کنم باید خدمتکار نشونم بده.

دوباره پوزخند زده گفت: بس که رمان خوندی، از اونجایی که شما حکمت از بقیه جداست می خوام خودم راهنماییت کنم، بده فرق داشته باشه با دنیای رمان هات؟

شونه ای بالا انداخته توی دلم گفتم: نه بابا بدیش کجاست؟ یه پسر خوشتیپ که حکم همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید که صد در صد واس ما نیست داره دنبالم میاد و مثل پرنسس باهام برخورد می کنه.

از پله های مارپیچ گوشه ی سالن به اون بزرگی بالا رفتیم و وارد یه سالن کم نداشته از پایین شدیم، بابا دمتون گرم با این اتاق ها چه می کنین؟

انگار که صدای درونم رو شنیده باشه گفت: مهمونی زیاد داریم، از اونجایی که هم قراره در آشنا شدن من و آقا کارن کمک کنی و هم یه کلاس رقصی برگزار کنی دو اتاق مختص شماست!

با چشم های گرد شده برگشتم و به صورت جذابش خیره، گفتم: رقص توی برنامه امون نبود!

سری تکون داد و با اخم گفت: آموزش داری و از اون طرف یه برنامه کوچول اشکال نداره که!

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب گفتم: همه اتون لنگه همین، بیشعور!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و فشار کوچکی بهش وارد کرد و گفت: اختیار دارین، خوبه از اون زندان درت آوردم، قراره عین پرنسس که باهات برخورد شه، گوشتیت هم که بهت برگردوندم. دیگه چی می خوای؟

اخم چهره ام رو پوشوند و گفتم: آره جون عمه ات، گوشتیت بخوره فرق سرت بدون سیمکارت چیکارش کنم؟

با لبخند دندون نما برگشته سمتم گفت: بالاخره نیومدی تفریح که، اونجوری از دستمون در می ری، به جاش می تونی از بقیه چیزها استفاده کنی، اینترنت نامحدود می دم بهت تا می تونی داندلود کن عشق دختره است دیگه.

دندون غروچه ای کردم و عصبی غریدم: بخوره توی سرت!

نچ نچی کرد و گفت:

-نداشتیم دیگه، تو رقص آموزش بده، آهنگ های روزت رو داندلود کن، فیلمت رو ببین، رمانت رو بخون؛ اما سرت به کار خودت باشه!

خیره به زمین و توی دل به رگبار فحش بسته، کنارش حرکت کردم. کف زمین از پارکت های قهوه ای و دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری های مدل جدید و تعداد زیادی درب که کنار هر کدوم میز پایه بلند سفید به همراه یک گلدون از گل هایی عجیب غریب با شکوفه های بنفش وجود داشت.

جلوی یکی از درها و استاد و برگشت سمتم.

-اینم از اتاق شما، اتاق بغلی هم اتاقیه که از فردا شروع به کار می کنی. می تونی امروز آهنگ گوش بدی یا تمرین کنی!

پوکر دستی برایش تکون دادم و وارد شدم و حالا منی که محو زیبایی اتاق شدم و دری که توسط همون پسر به قول خودم جذاب بسته شد. عه اسمش و نپرسیدم که! بیخیال اتاق در رو باز کردم و با صدای بلندی گفتم: پسره...

برگشت سمتم و با اخم گفت: وندادم!

لبخندی زدم و بی حرف در رو روش با صدا بستم. همین و می خواستم دیگه مهم نیست بهت برخوردیده باشه یا نه، اخلاق مزخرفی دارم کلا فکر نکنم اینم از دستم عقل سالم بدر بیره.

به قول مامان بدبخت شوهر نداشتم از دستم چی بکشه، هرچند که الهی الان با دوست دختره کوفتیش، اصلا غلت می کنه دوست داشته باشه دمار از روزگارش در میارم، پسره ی الدنگ.

وایی آوا الان، توی این موقعیت؟ نه، من می خوام بدونم. هییی روزگار این ها همش تقصیر توعه ها!

نگاهم به اولین چیزی که خورد پنجره ی بزرگ رو به باغ بود که بدون پرده نمای بیرون رو به نمایش می داشت، پارکت های سفید کف اتاق همراه نمای صورتی کمرنگ دیوار ها، من رو از حس اینکه الان خریدم در آورد.

خرس های کوچیک و بزرگ گوشه ی اتاق باعث شد کلا از غم نداشته ام ده ها متر فاصله بگیرم و با جیغ کوتاهی به سمتشون خیز بردارم. وایی چقدره شما گوگولین، چقدر این ونداده بهتر از فرهاده ها، ناز شی پسر که برام عروسک گرفتی. اگه لواشکم بگیری که دیگه کلا من غش می کنم. وایی آوا خیلی بوقی آخه با عروسک و لواشک داری ذوق می کنی؟ از سنت خجالت بکش دختر. برو بابای ذوق زده ای نثار خودم کرده از جا پریدم و به سمت کمد سفید اون ور اتاق شیرجه رفتم. وایی چه لباس های مامانی ای داره، دقیقا چیزهایی که همیشه می خواستم بخرم و پدر گرام با احترام تمام دستم رو می کشید و از مغازه منه لب برچیده رو خارج می کرد.

نچ_نچ بابا نیستی ببینی لباس هایی که آرزوی پوشیدنشون رو دارم الان جلوم. البته یه چند تا از این مدل ها به افتخار خرید های دوستانه توی کمدم داره خاک می خوره.

با ذوق همه رو از کمد بیرون ریختم و هر کدوم رو جلوی صورتم گرفته قریون صدقه اشون می رفتم. یکیشون که ناف نمای کج مدلی بود. از زیر سینه کج بریده می شد تا اون ور و تا پایین شکم با آویزهای رنگارنگ نخعی امتداد پیدا می کرد. خب در خوشگلی این لباس ها که شکی نیست، اما این ها که هیچکدومشون پوشیده نیست، من چجوری توی این خونه بگردم؟ اخمی کردم و دوباره همه رو توی کمد آویزون کرده به بقیه ی اجزای اتاق خیره شدم.

تخت کنار پنجره قرار داشته به همراه پتوی صورتی سفید ست با دیوار ها دل و روده ام رو پیچوند و شوق پیر_پیر روش رو توی دلم انداخت.

عکس قاب شده ی دختر صورتی پوش که چهره اش هم مشخص نبود و فقط توی یکی از حرکات باله چاپ شده بود روی دیوار اتاق خودنمایی می کرد. کتابخونه ی پر رمان به دیوار نصب، نشون می داد این ها دل خوش کردن به اینکه من قراره حالا حالا ها اینجا بمونم. خب توی خیالاتون بمونین، کارن جونم میاد دنبالم.

با چشم های گرد شده به خودم داخل آینه ی روی میز توالت روبه روی تخت خیره شدم. کارن جونت؟ از کی تا حالا؟ خجالت بکش دختر خیر سرت سر جنگ داشتی باهاش. لب برجیده روی صندلیش نشسته و به خود درون آینه خیره گفتم: خب کمکم می کنه!

کمکت کنه، تو که کلا باهاش کل_کل راه انداخته بودی، چه مرگته حالا؟ سر به هوا انگار که از خودم خجالت بکشم فکرم پر زد سمت رمان هام. خب آدم وقتی عاشق شه دست و دلش می لرزه، دلش تنگ عشقش می شه، وقتی ببینتش دلش براش می لرزه. می شه بپرسم کدوم این علائم رو داری؟ اسکولی دیگه، عاشق نشدی خیالت تخت.

دوباره خیره به دختر داخل آینه، معترف گفتم: ولی دلم برای حمایت هاش تنگ شده!

سری تکون دادم و عصبی از روی صندلی بلند شدم. برو بابا، توهم برت داشته دختر، خوبه هر سری هم می گه تو دست من امانتی حمایت هاش نقل و نبات نیست که، همش به خاطر باباته!

کلافه با ذهنی آشفته که همش هم از صدقه سری این پسره الدنگه خودم رو پرت کردم روی تخت و گوشی به دست به وای فای بی رمز عمارت وصل و مشغول آهنگ گوش دادن شدم. خداییش خیلی شل و وارفته ان آگه الان پلیس بودم با یه حرکت می گرفتمشون، بس که خرن. کدوم خلافکاری به گروگانش اینترنت می ده؟ من که اینجا رو از وقت های آزادیم بیشتر می دوستم.

با لبخند مرموزی سریع اینستا نصب کرده با ایمیل پریدم توش و با ذوق به کلیپ های نگاه نکرده ام خیره شدم. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که در با ضرب به دیوار کوبیده شد و من بدبخت گوشی رو پرت کردم توی هوا، سیخ شدم روی تخت و به قیافه ی عصبیه ونداد خیره گفتم: چه مرگته؟ زهره ام ترکید!

چشم غره ای بهم رفت و اومد سمت تخت و دست دراز شده اش به سمت گوشیم راه افتاد که با کوبیدن دستم پشت دستش نصفه راه موند و نگاهش توی نگاهم قفل شده گفت: تو چه مرگته؟

نچ نچی کردم و گوشی رو کش رفته گفتم: خصوصیه بچه جان!

دهن کجی کرد و صاف و ایستاد و گفت: عه، نه بابا! خصوصیت بخوره فرق سرت کل گوشیت روی سیستم منه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که پوزخند روی لبش نقاشی شد.

-فکر کردی همین جوری ولت می کنم به امان خدا؟ گوشیت رو هک کردیم و هر غلطی توسط نت اینجا بکنی توی سیستم من نشون می ده!

با قیافه زار گفتم: یعنی من الان...

پرید وسط حرفم و کنایه دار گفت: بله، خبر دارم اینستا نصب کردی روی گوشیت. نت دادم که به کار هایی که قراره انجام بدی بررسی نه اینکه ممنوعات اینجا رو واسه خودت غیر ممنوع کنی.

لب و لوجه آویزون شده گفتم: چی می شه نرم افزار هام هم باشن؟

با تک خنده ای که از پوزخند هیچی کم نداشت تیکه انداخت: اومدی مهمونی؟

روی تخت دراز کشیده و پتو رو روم کشیدم و گوشی رو چسبونده به سینم زیر پتو قایم شده گفتم: می پاکم!

پتو از روی صورتم کنار رفته و صورتش توی دو سانتی صورتم نمایان شده گفت: بده ببینم، خودم حذف می کنم.

نچ نچی کردم که دستش اومد تا گوشی رو برداره و منم پرتش کرده اونور تخت گفتم: بهت که گفتم پاک می کنم.

سری به معنای نه تکون داده گفت: آوا! عین بچه آدم بده بهم، عصبی بشم قول نمی دم مثل الان مهربون باشم.

چشم غره ای بهش رفته گوشیم رو دست گرفته و ازش دور کردم و اون هم خودش رو کشید به سمت گوشی روی من خم شد.

بیشتر کشیده شدن دستم باعث بیشتر کشیده شدن ونداد و لحظه آخر پای منی که به خاطر کشیدن بیش از اندازه به پای آقا گیر کرده، پرتش کرد روی تخت و منی که با سرعت برای جلوگیری از له شدن توسط این غول بی شاخ و دم خودم رو کنار کشیده و در آخر دست های حلقه شده ونداد دور کمرم و ضربان قلب روی هزار من از این همه نزدیکی.

چشم های مشکیش توی نگاهم قفل شد و کوبش قلب پر سر و صدای من بی حرکت و ایستاد و بعد از مدتی با آرامش به کار افتاد، نفس عمیقی کشیده با یه حرکت روی تخت نشستم و حالا وندادی که از شک خارج شده مثل من نشست. اخمی بهش کردم که عصبی گفت: گوشی آوا!

زبون درازی کردم و اومدم از روی تخت بلند شم که دوباره دست هاش دور کمرم حلقه شد و منی که زیر دست هاش اسیر و با نگاه لرزون به چشم های جذابش خیره موندم.

-گوشی رو می‌دی دیگه؟

توی همون حال هم دست کم آوردن نکشیدم و نج نچی کردم که صورتش جلوی صورتم قرار گرفت و گفت: خوشتر میاد؟

با تعجب لب زدم: از چی؟

پوزخندی کنج لبش نشست گفت: از این که هی توی بغلم باشی!

چشم غره ای بهش رفته سعی کردم از حصار دست هاش خارج شم که سرش نزدیک و نزدیک تر اومد و در آخر منی که نالان کنار گوشش از تنها سلاحم استفاده کرده، جیغ فرا بنفشی کشیدم و پرت شدم پایین تخت. با درد به اخمش و دستی که به گوشش گرفته بود خیره گفتم: بمیری، چرا پرتم می کنی از تخت؟ نخاله شدم که.

خنده ی عصبی کرد و گوشش رو از روی تخت برداشت و با یه حرکت که آخرش هم دست دراز شده من بهش نرسیده پاکش کرده گوشش رو انداخت بغلم و به سمت در رفت و گفت: بغل خوبی بود! البته اگه از اون جیغت که دیگه تکرار نمی شه فاکتور بگیریم.

از حرص جیغ دیگه ای کشیدم که با خنده از اتاق خارج شد. با نفس_ نفس از روی زمین بلند شدم و به صورت قرمز شده از خشم و خجالت و هیجانم توی آینه خیره، فحشی زیر لب نثارش کردم و غریدم: من توی هیچ خونه ای امنیت جانی ندارم!

دوباره روی تخت برگشتم و گوشش به دست گفتم: خب پس نتیجه می گیریم بابات یه چیزی می دونست که نداشت تو پلیس شی، با اون افکار اجق و جقت، که خرن دیگه؟ اونی که خره تویی مشنگ هکت کردن!

اصلا مگه از این امکان ها هم دارن؟ لابد دارن دیگه تو نمی خواد مخ معیوبت رو صرف فکر کردن کنی و همون یه ذره فسفر هم بسوزونی آوا.

هی، کی بشه من با آرامش برگردم خونه و توی همون روز های مسخره ام سپری کنم، حس می کنم بعد این ماموریت بابا که هنوز هم نفهمیدم چیه زندگی من به آرامش قبلش بر نمی گرده!

سر روی بالشت گذاشته به خواب رفتم و نفهمیدم که من وسط این ماموریت قرار دارم و خودم از همه چی بی خبرم!

با صدای تقه هایی که به در می خورد سرم رو فرو کردم توی بالشت و سعی کردم به خوابم ادامه بدم که صدای مزاحم زنی این امکان رو ازم سلب کرد.

-خانوم؟ آوا خانوم بیدار شین، الاناست که کارآموز ها برسن.

اخمی کرده و با صدای خواب آلودم غریدم: الهی تصادف کنن هیچ وقت نرسن.

یه مدت بی صدا گذشت و من خوشحال از اینکه دست از سرم برداشته دوباره خوابیدم، با تقه ای که به در خورد عصبی از جام پریدم بالشت رو پرت کردم، درست همون لحظه در باز شد و بالشت توی ملاج یه بدبخت فرود اومد.

من جای اون با چشم های گرد شده آخی گفتم که بالشت از صورتش جدا شد. کارن رو مشاهده کردم و با تعجب گفتم: عه تو اینجا چیکار می کنی؟

چشم غره ای بهم رفت و بالشت رو به سمت پرت کرد نگاهش رو به اتاق دوخت و پوزخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت:

-می بینم که خیلی خوش می گذره، اتاق بر طبق سلیقه ی بچگونه ی جنابعالیه، وندادی که از شیطنت هات می گفت و در آخر من بدبختی که خودم رو کشتم تا دو دقیقه باهات حرف بزوم تا ببینم سالمی یا نه.

توی صورتم خیره گفت: فکر نمی کردم انقدر بهت خوش بگذره، بابای بنده خدات هلاک شد اون ور و من بدبخت هلاک شدم بس که غرورم رو فدای شما کردم و از پدر گرام عذرخواهی کردم و از چشمش افتادم.

دیگه بهم اعتماد نداره، می گه اون قولی که دادی تا ازش مواظبت کنی کو؟ چی دارم بگم هان؟

با دادی که زد چشمم از حدقه در اومده خیره اش شدم که به سمتم قدم برداشته ادامه داد: بهت گفتم نمی دارم ادیت بشی، نمی دارم ببرنت حتی اگه مجبور شم هویتم رو فاش کنم. گفتم یا نگفتم؟

از روی تخت بلند شده منتظر تحقیرهاش نمونده منم داد زده گفتم: رو کن ببینم دیگه، دیوونمون کردی. بنال ببینم کی تو!

پوزخندی زد، گفت: می بینم پرت کرده! اشکال نداره خانوم حیف منی که قولم خورد پای بد قولیم. هیچ وقت توی عمرم زیر قولم نزده بودم و این سری به خاطر یه دختر که هیچی هم سرش نمی شه و فقط ادعا داره از این رو به اون رو قضاوت شدم.

دندون بهم ساییده گفتم: حرف دهنتم رو بفهم!

ابرویی بالا انداخت.

-نه بابا! نکنم چیکار می کنی؟ نگو می زنی که خندم می گیره از چرت و پرت های خیالات دخترونه ات!

روی تخت نشستم و لب برچیده گفتم: حالا چی شده مگه؟

پوزخند صدا داری زد، کنارم نشسته غرید: هیچی نشده، فقط جلوی...

سرش رو به سمت مخالف گردونده و با نگاهش اتاق رو متر کرده، برگشت و کنار گوشم لب زد: خب یه خاک تو سری عرض کنم کوچولو! دوربین توی اتاقته، همراه با یه ضبط صدا کنارش روی کمد عزیزت البته پشت اون قسمت چوبیش!

حیرون اومدم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم که صورتش به فاصله ی خیلی کمی از صورتم قرار گرفته، از لای دندون های کلید شده اش گفت: نگاه نکن، نذار بفهمن که فهمیدی!

آب دهن قورت داده به چشم هایی که فقط چند میلی متر از صورتم فاصله داشته خیره گفتم: یعنی انقدر خطرناکن؟

سری به معنای آره تکون داد و کنار گوشم لب زد: از یه لحاظ به خاطر قبول شرط پسره ازت ممنون، چون این گروه از اون یکی هم مهم تره.

منتظر همکار های پدرت باش و به کارهایی که می کن عمل کن و نذار شک کنن. اگه از منم پرسیدن چیزی نگو، خب؟

مظلوم سری به معنای باشه تکون دادم اما آروم گفتم: مگه...

چشم هاش رو بهم فشار داد و گفت: نه دختر، من همون خلافکاریم که توی خونه اتون بوده، نمی بینی چه با فرهاد چفتم؟

چون من باهاش هم دستم و حالا که گیر افتادم شرط پلیس همکاری باهاشونه تا بتونن دستگیرش کنن و از جرم من کم!

با چشم های گرد شده ازش فاصله گرفتم که پوزخندش پر رنگ تر شد و دوباره بهم چسبید.

-خرابش نکن دیگه، من خطری برات ندارم فقط عادی رفتار کن تا چیزی متوجه نشن. در ضمن من تحت تعقیب پلیسم نمی تونم بلایی سرت بیارم به همون خاطر هم پدرت تو رو سپرد دست من.

سری تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت: با کلی بدبختی راضیشون کردم که یه پیام از فرهاد بهت برسونم، هرچند که با زور وارد شدم نمی زاشتن که! ونداد می گفت من خریدمش و حالا دیگه به حرف های فرهاد نیازی نداره، اما خب قلق های کارن روی این ها اثر داشته یه عمر!

متعجب تر از قبل به خاطر ماموریتی که خواسته توش قرار گرفتم، سری تکون دادم که دستی تکون داد و لب زد: منتظر باش!

بعد هم دری بود که پشت سرش بسته شد، همه اش زیر سر خودته آوا، بابات گفت نیا توی این ماموریت، گفت خطرناکه. اما کو گوش شنوا؟ قربونت برم یه گوشت دره یکیش دروازه!

عصبی از جام پریدم و جلوی آینه ی روی میز توالت قرار گرفته خیره به قیافه ی آمازونیم به این فکر کردم که من از همه جا بی خبر این مدت دست یه هم جنس خودشون قرار داشتم؟ یعنی کارن هم یکیه مثل فرهاد و ونداد؟

خیره به موهای ادیسونیم توی سرم کوبیدم و حرصی گفتم: وایی! واسه همین اول که وارد اتاق شد متعجب بود، این ریخت و قیافه ی من و دید و آخرش لبخند ژکوند گوشه ی لبش نشست.

بمیر آوا، فقط بمیر نبینمت یه مدت. همه اش زیر سر خودت و کنجاوی های مسخره اته!

واسه ی کی هم نگرانم من؟ آخه کارن هم شد آدم که من واسه ی ریخت و قیافه ام نگرانم؟ ایش، بری بمیری جدی_جدی.

دستی به موهام کشیده وارد دستشویی توی اتاق شدم و آبی به دست و صورتم پاشیدم تا خواب از سرم بپره و واسه کارهای آقا ونداد آماده شم.

با صدای تقه هایی که به در اتاق می خورد از روی تخت بلند شدم که در باز شد و خانوم تقریبا میانسالی وارد شده داخل اتاق گفت: خانوم، کار آموزه...

با دیدن من محکم به صورتش زد و گفت: خاک به سرم، چرا آماده نیستین؟

لبخند زده به صورت مادرانه اش به سمتش رفتم و دستم رو گذاشتم روی صورتش.

-چرا می زنین خودتون رو؟

لب گزیده گفت: خانوم جان آقا بفهمه لباس های توی کمد رو نپوشیدین اولین نفر من رو می کشه!

ابرویی بالا انداخته گفتم: فکر کنین دارین با دخترتون حرف می زنین، البته اگه قابل بدونین.

خوب نیست با منی که ازتون کوچک ترم انقدر با احترام حرف بزنین اونی که باید همچین طرز حرف زدنی داشته باشه منم!

لبخند روی لب هاش نشسته گفت: نگین خانوم...

اخمی روی صورتم نشسته گفتم: پس قابل نمی دونین!

سریع سری به چپ و راست تکون داد و گفت: نه دخترم، من بچه ای ندارم، از خدامه یکی بخواد من مثل مادر باهاش برخورد کنم.

لبخندی روی صورتم نشسته گفتم:

-خب! پس لطفا اینجوری باهام حرف نزنین.

لبخندی روی لب هاش نشست و دور لب هاش خط چروک افتاد، فکرم رفت پی اینکه چه قدر مردم سختی می کشن برای پول در آوردن و چه قدر بچه هایی که ادعای با کلاسی و فرهنگ می شدشون باهاشون بد رفتار می کنن.

دستش رو توی دست هام فشرده توی قیافه اش دقیق شدم.

صورت سفید و چشم های سبز رنگش نشون از جوونی و دلبری هاش، چروک های دور چشم و لبش نشون از مهربون بودن و چروک های پیشونیش نشون از مقدار تعجب زیادش توی زندگی می داد. معلومه زن خوبیه که اسیر دست این بشر کثیف افتاده.

لبخند به روش پاشیده گفتم: شما نگران نباش خودم باهاش حرف می زنم.

-اما خا...

اخم توی صورتم و لبخند روی لب های اون نشسته باعث شد گره ابرو هام باز شه و با دست در اتاق رو بیشتر باز کرده همراهش از اتاق خارج شدم.

اون سمت آشپزخونه رفت و من باهمون لباس هایی که از خونه باهاشون بیرون اومدم و این چند روزه هم توی تنمه به سمت اتاق ته راهرو که اون خانوم نشونم داد روونه شدم.

دم در سفید رنگ و ایستاده، در بزمن؟ بزمن؟ بزمن اوج با ادبیمه که در حد طرف نیست نزنم هم شاید لباس تنش نبود.

برو بابا آوا در بزنی انگار غرورت و لگد مال کردی جلوی این بشر، کلت و بنداز برو تو. با خیال تخت!

لبخند زده سرم رو پایین انداختم و در رو با شدت باز کردم که گرومپ خورد به یه چیزی و دادش عمارت و به لرزه انداخت.

با تعجب سرم رو بالا آوردم که با ونداد دست به سر و با چشم های به خون نشسته خیره بهم روبه رو شدم.

لبخند دندون نمایی روی لب هام نقش بست که همزمان شد با گره خوردن ابروهاش در هم.

-مرض، لبخندت چیه؟

بیشتر کش اومه شونه ای بالا انداختم که به سمت اومد و با ضربه به عقب هلم داده چسبیدم به در و حالا آخ من از بهم خوردن کمرم و دستگیره توی اتاق پیچید.

پوزخند زده روی صورتم خم شده دستش پشت کمرم شروع به نوازش کرد که اخم هام توی هم فرو رفت. دقیقاً جا به جا شدیم!

-چرا لباس هات رو عوض نکردی؟

لب زدم: جلوی بابامم از این ها نپوشیدم!

پوزخند زده گفت: من با بابات فرق دارم، خریدمت یادت که نرفته؟ هرچی می گم باید همون شه.

عصبی توی چشم هاش خیره شده گفتم: اگه بحث سره لباسه که شیک تر از اون ها هم هست!

دوباره همون پوزخند کنج لباس نشست و من رو به آتیش کشید.

-باید باور کنم که واسه ی دیدن اون لباس ها توی اتاق ذوق مرگ نشدی؟

حرصی از فراموشی اینکه توی اتاق دوربین بوده و خوشحال از اینکه لباس هام رو عوض نکردم گفتم: نه، برای چی ذوق کنم؟ بعدش هم مگه می بینی؟

ریلکس گفتم: نه، از کجا ببینم؟ همه دختر ها با دیدن اون لباس ها غرق لذت می‌شن، مخصوصا اگه اون دختر دنسر باشه!

چشم هام رو بستم تا از دیدن قیافه ی نحسش خلاص شم، دیوونه می کنن این ها آدم رو.

خنده ای کرده سرش رو بین موهام فرو برد و با نفس عمیقی ازم جدا شد و حالا این چشم های من بود که پر نفرت بهش خیره بود.

با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت: اعتراض وارد نیست، خریدمت و مال منی!

چند بار می خواد این مسئله رو مثل پتک توی سرم بکوبه که من رو خریده؟ که من، دختر سرهنگ مملکت به خلافکار های قاچاق اعضای بدن و دختر فروخته شدم.

آهی کشیدم و توی ذهنم مثل همیشه گفتم: (آروم باش دختر! بالاخره اون روزی که دستگیر شن می‌رسه و اون تویی که با پوزخند خیره بهشون این موضوع رو می کوبی توی سرشون.)

لبخند زدم که باعث تعجبش شدم.

-چته؟ چرا می خندی؟

شونه ای بالا انداخته گفتم: هیچی فقط می خوام یه دوش بگیرم و لباس های مورد علاقه ی دنسر ها رو بپوشم. بی حرف از جلوی چشم های حیرونش گذشتم و از اتاق خارج شدم، صد در صد از تعجب داشت می مرد تا بفهمه دلیل این تغییر ناگهانی من چی بود!

وارد اتاق که شدم با احتیاط به اینکه دوربین توی اتاق هست از توی کمد پوشیده ترین لباس از نظر اون ها رو از چوبش خارج کردم و جلوی چشم هام بهش خیره شدم.

نیم آستین مشکی که روی سینه هاش پر از نقطه های طلایی بود و وسطش مارک لباس به انگلیسی حک شده و با گره ای از کناره به حالت ناف نما در اومده بود. شلوار اسلشی که مخصوص همون لباس بود و به رنگ مشکی که از همون نقطه های طلایی پایین شلوار کشیده شده بود، تیپ اسپرتم رو تکمیل می کرد.

با همون لباس ها به سمت حمام که البته با دستشویی یکی بود حرکت کردم بعد عوض کردن لباس ها از اتاق خارج شدم. با بیرون اومدنم از اتاق، ونداد هم از اتاق خارج شد و نگاهش روی من زوم و اخم های من در هم فرو رفت.

اومدم از جلوش رد شم که بازوم اسیر دست هاش شد و نگاهم قفل نگاهش، نگاهش بین چشم و لب هام در نوسان بود که با سرعت ازش فاصله گرفتم و با سر پایین افتاده غریبم: اتاقی که باید برم کجاست؟

لبخندی روی لب هاش نقش بست و یه قدم به سمت برداشت و من همون قدم رو دو برابر به عقب. پوزخندش تبدیل به قهقهه شد: دختره خنگ! کاریت ندارم که می خوام ببرمت توی اتاق.

با سرعت به چشم هاش نگاه کردم.

-اتاق برای چی؟

پقی زد زیر خنده که اخم های من درهم کشیده شد.

-می گم خنگی ناراحتم می شی! می خوام ببرمت اتاق که آگه بشه شما کارتون رو شروع کنی.

بعد با خنده زیر لب گفت: انگار بهش گفتم بیاد اتاق من!

چشم غره ای نثارش کردم که دوباره خنده اش گرفت، دستم رو قلاب دستش هاش کرد و من رو به سمت آخرین اتاق توی راهرو، همراه خودش کشید.

درش رو باز کرد و نگاه من زوم بزرگی و تعداد نفرات داخل اتاق شد، با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: اینجا چرا انقدر بزرگه؟ من به این همه آدم باید رقص یاد بدم؟

سری تکون داد و گفت: مگه چند نفرن؟ همش پانزده!

چپ چپ نگاهش کردم و اون برای جلوگیری از خنده لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو به پارکت ها دوخت.

نگاهم رو قفل اتاق کردم و دختر هایی که منتظر به من خیره بودن و بعضی هاشون هم توی آینه درحال درست کردن سر و وضعشون.

اتاق بزرگی که کفش پوشیده از پارکت های قهوه ای و دیوار هایی که سر تا سر از آینه پوشیده شده بودن.

دروغ نمی گم که به وجد نیومدم چون واقعا خوشم اومده بود، این اتاق خوراک هیپ هاپ و شافل بود اما فکر نکنم این ها واسه ی یاد گرفتن همچین رقصی اینجا باشن.

دست و نداد که جلوی صورتم تکون خورد نگاهم رو به چشم هاش دوختم و ناخودآگاه گفتم: ها؟!!

تک خنده ای کرد و گفت: مطمئنی با این لباس می خوای رقص ایرانی یادشون بدی؟

آهی کشیدم و یهو خیز برداشتم سمتش و گفتم: اونش دیگه به من ربط داره، با یه خدافظی خوشحالم کن!

اخمی کرد و با پوزخند گفت: چشم خانوم عصبی، البته که دفعه بعدی جلوی این ها از این حرکات ببینم اینطوری رفتار نمی کنم. می دونی که من خر...

حرصی گفتم: می دونم تو خیلی خری، حالا بای با!.

دندون قروچه ای کرد و ازم فاصله گرفت و حالا من بودم که وارد اتاق شدم و در رو بستم. همه با دیدن نگاهشون زوم شد، با اخم غلیظی گفتم: به اجبار اینجا باین؟

بعضی ها سر تکون دادن و بعضی هم نه، پوزخندی زدم و گفتم: خب با بعضی ها هم دردم، در هر صورت الان این مهم نیست!

جلوشون قرار گرفتیم و نگاهم قفل اسپیکر بزرگ گوشه ی اتاق شد. به اولین دختری که جلوم بود گفتم:

-خودتون رو معرفی کنین بعدش هم با یه آهنگ برقصین حداقل بفهمم چه سطحی دارین.

همون دختری که به چشم هاش نگاه می کردم مظلوم بهم زل زد و با صدای لرزونی گفت:

-شیدام، رقص بلدم فکر نکنم نیازی به...

دستی توی هوا تکون دادم و لبخندی به روش پاشیدیم.

-فعلا کنارم وایستا ببینم باید چیکار کنم.

صورت گندم گون و ابرو های هشتیش که دخترونه برداشته شده بود قیافه ی بانمکی رو براش ساخته بود. لب های قلوه ایش که از ترس به سفیدی می زد حتی همین الان هم دل می برد، چشم های مشکیش معصومانه و التماس گرانه خیره ی چهره ام بود و بینی صاف و کشیده اش نشون از دست نخوردگیش می داد.

صد در صد این هم مثل من توی دام افتاده، هی خدا چه می کنی با ما!

نفر بعدی یه دختر فوق العاده افتضاح بود با اون قیافه ی اجق و جفش واسه ی منم عشوه خرکی میاد. سری تکون دادم و به صورت پر آرایشش خیره شدم؛

دماغ از رده خارج که با عمل یه نمه عین آدم بود، ابرو های کشیده و طبق مد امروزی کلفت، چشم های آبی که اونم صد در صد لنزه، لب هاشم از رده خارج بود لامصب چه خبره؟ یاد لب های شتر افتادم که.

خودم از طرز تفکرم خندم گرفت اما باز هم با اصرار سعی در محکم نگه داشتن خودم جلوی این دختر ها بودم. لبخند ژکوندی زد که سی و دو دندان لمینت شده اش بدون کم و زیاد نشون داده شد.

-افسون هستم و هیچی هم رقص ایرانی بلد نیستم، شما سمت چیه عزیزم؟

اخم هام بیشتر در هم فرو رفت، با جدیت گفتم: بعد معرفی می کنم!

خلاصه که بعضی ها مثل شیدا مظلوم و معصوم و بعضی دیگه هم مثل افسون با دل و جون اینجا تشریف داشتن و راه به راه لبخند تحویل می دادن و این بیشتر حرص می داد.

خب می میرن از همین دخترها بیارن که انقدر ما بدبخت ها زجر نکشیم؟

سرم رو بالا گرفتم و با یه چرخش چشم توی حدقه همه رو از نظر گذروندم و گفتم: آوا هستم بچه ها، خب مشخصه بعضی ها بلدن و بعضی دیگه، توی سه روز باید یاد بگیرن و بعدش هم بای بای.

به سمت اسپیکر رفتم و تازه یادم افتاد من که آهنگ ندارم، ولش بابا هرچی باشه روش هست دیگه. نگاهم رو دورش چرخوندم اما حتی جای فلش هم نداشت.

خب شاید حافظه داره، از این ها بعیده فلش بزارن روش. صد در صد هم توی این اتاق دوربینه تا من دست از پا خطا نکنم. دکمه ای که روش قرار داشت رو فشردم و اون موقع بود که صدای موسیقی سکوت اتاق رو درهم شکست.

به سمت دختر ها حرکت کردم و سعی کردم یه چیزی بارشون کنم.

خسته و کوفته بعد اون همه رقصیدن و نفهم بازی های همون دختر های جلف با نفس_ نفس از اتاق خارج شدم.

خسته نباشین بخوره پس کله تون رقص هم خسته نباشین داره؟ اون ها باید به من بگن پس اصلا ولش. بی حرف از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم.

اوف مامان دارم می میرم کی این ها میان من رو نجات بدن؟ جدا این ها اسکول بودن یا داشتن واسه ی من عشوه می اومدن، آخه تا چه حد، قباحت داره. نه_ نه_ شدم مثل پیرزن های غر غرو! خدا رحم کنه آخر و عاقبت اینجا رو. خودم رو پرت کردم روی تخت و غریدم: من حوصله ام سر رفته!

مدتی به سقف زل زدم و بعد عصبی به شکم چرخیدم و سرم رو توی بالشت نرمش فرو کردم و جیغ خفیفی کشیدم. نه جدی دارم اینجا دیوونه می شم!

عین دیوونه ها از جا پریدم و با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت راه پله هایی که به پایین ختم می شدن، راه افتادم.

آروم_ آروم پایین رفتم و نگاهم رو به خدمت کارهایی که با لباس های شبیه به هم از این ور به اون ور می رفتن دادم.

لباس سر همی مشکی که روش پیشبند سفید رنگی به همراه دو جیب گنده بک وجود داشت و دور اون جیب ها رو نوار سیاهی پوشونده بود، بابا باریک_ باریک! به این همه تجهیزات ولی چرا این ها انقدر با سرعت می رن؟ چرا نگاه به همدیگه نمی کنن؟ انگار مجسمه ان!

دوباره به راه افتادم و آخرین پله ای که مونده بود رو با پرشی به پایان رسوندم و اون موقع بود که نگاه متعجب بعضی ها روم نشست ولی بعد دو ثانیه بی خیال به کارشون پرداختن، نه این ها حکم آدم آهنی رو دارن،!

از بین اون همه جمعیت سعی کردم به این عمارت سرک بکشم تا حداقل یه راهی برای سرگرمی بیابم.

رو به روی پله ها، آشپزخونه ی بزرگی وجود داشت، با کنجاوی از کناره ستون سرم رو کج کردم و به داخلش نگاه انداختم.

میز ناهارخوری نمی دونم چند نفره ای از این سر تا اون سر آشپزخونه ای که حالت راهرویی بود، وجود داشت. مگه چند نفر اینجا غذا می خورن؟ آخ گفتم غذا، من چقدر گرسنه ام؛ اما می شه بیرسم گاز و بقیه چیز های این آشپزخونه ی عریض کجاست؟ با دیدن دری گوشه ی اون اتاقک دراز لبخندی روی لبم نشست و به سمتش قدم برداشتم.

دستم که روی دستگیره نشست صدایی کنار گوشم پیچید: کجا خوشگله؟

با سرعت به عقب برگشتم و نگاهم به نگاه ونداد گره خورد، ناخودآگاه اخمی کردم و زیر لب گفتم: تو کار و زندگی نداری همش دنبال منی؟

ابرویی بالا انداخت.

-باید بهت بگم؟ بعدش هم یه موش چموش گیرم اومده، باید چهار چشمی بیامش!

اخم های من بیشتر در هم فرو رفت و لب های اون بیشتر برای پوزخند زدن کش اومد.

دوباره برگشتم سمت در و خواستم برم داخل که دستش، دستم رو که روی دستگیره قرار داشت لمس کرد.

برق گرفته دستم رو از روی اون یه تیکه میله ی فلزی بیرون کشیدم که تک خنده ای کرد.

-بابا من جن نیستم که.

بی حرف، مثل مجسمه و ایستادم تا خیر سرش دستش رو برداره اما بر که نداشت هیچ بیشتر خودش رو بهم چسبوند، با آنجم توی شکمش کوبیدم که آخش به هوا رفت و قدمی به عقب برداشت.

نگاهی بهش کردم که عصبی بهم خیره بود. شونه ای بالا انداختم و گفتم: بهم نجسب تفلون جون، باشه؟ حالا هم می خوام برم داخل، گرسنمه.

آخرش در رو باز کردم و وارد جایی شدم که کلا هوش و حواس نداشت واسم، مثل این فیلم خارجی که وارد یه آشپزخانه بزرگ می شد، بود.

اتاقی بزرگ پر از این که هر کدوم برای کاری بود، یکی روش پر اجاق گاز، یکی سینک ظرف شویی، یکی پر از وسایل که کلی هم خدمتکار دورش قرار داشتن و حالا به خاطر ورود ناگهانی من همه زوم بودن روم.

آب دهنم رو به خاطر حجم اون همه نگاه به سختی قورت دادم و به خانومی که با لباسی متفاوت از بقیه و با اخم به سمتم می اومد خیره شدم. یا خود خدا، اخمش و.

لباسش از نظر مدل مثل بقیه بود، تنها تفاوتش این بود که پیش بند سیاه بود و لباس زیرش سفید و این حکم سرپرست بودنش رو می رسوند. چند قدم مونده بهم ایستاد و گفت: برای چی اومدی داخل؟

ابرویی بالا انداختم.

-گرسنمه!

بدون ذره ای مهربونی گفت: حق ورود رو نداری، بیرون باید می موندی و این که این عمارت قانون داره هر وقتی غذا در دسترس نیست پس شما نمی تونی...

صدای ونداد حرفش رو با جدیت قطع کرد و اون موقع بود که زن با همون اخم روی زانو هاش خم شد و مثلاً بهش احترام گذاشت، خب خاک توی سرت، این بشر احترام داره؟ تو مثلاً با اون همه جدیت و اون سنی که ازت گذشته باید به این مجسمه ابول هول ادای احترام کنی؟ جدی خاک پس کلت.

-خانوم، حتی اگه غذا هم ندارین برای آوا یه چیزی درست کنین. هرچند که آوا هم بار آخرشه، فقط چون از قوانین خبر نداشت این سری چشم پوشی می کنم.

زکی، برو گمشو با هیکلت. واسه من قپی میاد اسکول!

با اینکه می دونستم کنارم وایستاده و داره بهم نگاه می کنی، نیم نگاهی هم حواله اش نکردم که دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو به سمت خودش برگردوند و با اخم گفت: درست می گم؟

چشم غره ای حوالش کردم و چیزی نگفتم ذره ای فشار به چونم وارد کرد و گفت:

-آوا یا الان می گی چشم و یه چیزی درخواست می کنی تا درست کنن یا هم طبق قوانین می ری توی اتاق و تا نهار صبر می کنی.

لبام رو غنچه کردم و با حرص گفتم:

-چشم که نمی گم هیچ، ترجیح می دم بمیرم تا واسه ی تو احترام بذارم و به حرف های مفتت عمل کنم.

با یه چرخ چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و با قدم های بلند اتاق رو ترک کردم و رفتم بیرون.

پسره ی چغندر، صبحونه نخوردم و رفتم خیر سرم واسه این بیبشعور رقص به اون دختر های نجسب یاد دادم و حالا که گرسنمه و فشارم هم داره می افته واسه من ادا اطوار میاد.

از آشپزخونه خارج شدم و نگاهم زوم در حیاط شد، به سمتش قدمی برداشتم اما سرم به خاطر ضعفی که داشتم گیج رفت و مجبوری دستم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هایی که همه جا رو سیاه می دید، بستم.

بمیری الهی از شرت راحت شم من، ایشالله قحطی بشه تو بمیری. چشم هام رو بعد بهتر شدن حالم آرام باز کردم و از اون خونه و هوای خفقان آورش خارج شدم.

نگاهم رو به حیاطی دوختم که با چند پله از ورودی خونه جدا می شد، درخت های برهنه از برگ و سر به فلک کشیده دور حیاط وجود داشت و مقداری هم دو طرف راهی که از سنگریزه پوشیده شده بود و ماشین مدل بالایی هم روش پارک بود.

استخری بزرگ، عاری از یک قطره آب سمت چپ حیاط و توش پر از برگ های خشک شده بود. آهی کشیدم و به سمت استخر قدم برداشتم، دلم لک زد واسه ی کنارش نشستن و پاهام رو دراز کردن داخلش.

کاش تابستون بود و آب داشت تا حداقل یکم بیشتر خوش می گذشت. از پله ها پایین رفتم و به کناره استخر رسیدم، روی زمین سرد نشستم و پاهام رو داخلش دراز کردم.

بی توجه به لرزی که توی وجودم نشست به آسمون ابری زل زدم. آخر این داستان چی می شه؟ وقتی بیان اینجا و همه رو دستگیر کنن چی؟ بعدش این ها می رن زندان و فووش حبس ابد می خورن، شاید هم...

چمیدونم، من که پلیس نیستم و با قانون سر و کار ندارم تا بفهمم چی می شه، این ها رو می گیرن، بقیه چی؟ این دنیا پره از این آدم ها که دنیای دخترونه ما رو بلدن خراب کنن و آخرش هم با لذت بشینن پای زجر کشیدنمون.

باز وضع من بهتره، حالا که بهش فکر می کنم می بینم واقعا با من بد رفتار نمی شه.

فکر و ذهنم مثل پرنده بی هدف از این شاخه به اون شاخه می پرید و در آخر روی شاخه ی کارن نشست. این پسر چی داره؟ چرا انقدر کمکم می کنه؟ چه مرگشه که تا یکم باهام خوب می شه هی می خواد بزنه توی سرم و بگه مهر و محبتش قوی که به بابا داده؟ چرا ذهنم پر شده از کارن و کارهاس؟

دوباره آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

-دلم تتنگ نوشتنه، انقدر بنویسم تا خالی شه دلم، برگردم خونه و توی همون یواشکی های خودم برقصم نه اینجا برای این همه مرد. دوست ندارم دلبری کردن رو!

دوباره برگشتم سر خونه ی اول. کارن. چی داری تو پسر؟ همه فکر و ذهنم رو گرفتی که، چشم گوش بسته نیستم. به لطف رمان نوشتن و خونن می فهمم داره جوونه ی عشقت توی دلم می شینه.

نه بابا، بیا مثل این رمان ها هی بگو من چمه؟ خب داری عاشقت می شی کم_کم. سرم و بین دست هام گرفتم و نالیدم: نه، نمی خوام. عاشقت بشم که چی؟ برای بار اول توی زندگیم شکست بخورم؟ مامان نمی ذاره، یعنی عمرا اگه بذاره.

بعدش هم من نمی رم منت بکشم اصلا عمرا اگه بهش بگم. تا خودش نگه سمتش نمی رم، مگه اسکولم بشینم بهش بگم من عاشقت شدم، اونم طبق معمول یا پوزخند بزنه یا بخنده و بگه: شوخی نکن دختره مسخره، فکر کردی چرا حواسم بهته؟ چون...

با صدای ونداد ده متر از جا پریدم و نگاه هراسونم قفل نگاه مهربونش شد.

-اگه بگم؟

ابرویی بالا انداختم و خنگ گفتم: ها؟!!

تک خنده ای کرد و گفت: اونی که عاشقت شدی، اگه بگه دوستت داره چیکار می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: آها، به خودت نگیر آقا!

تلخ خنده ای زد که چشم هام گرد شد.

-توام بلدی ناراحت شی؟

چپ_چپ نگاهم کرد و کنارم نشست.

-سردت نیست؟ با این سر و وضع؟

نگاهی به خودم کردم و برای پوشوندن بیشتر خودم خیر سر اون ناف نمای لامصب، پاهام رو توی شکم جمع کردم.

-نگفتی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: چی رو؟

بدون نگاه به من زل زد به رو به رو و گفت: اگه اونم دوستت داشته باشه و بهت بگه، چیکار می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: نمی گه، در نتیجه منم نمی گم و بیشتر نتیجه می گیریم که از هم دور می شیم و اینجاست که باید گفت؛ نخود_ نخود هرکه رود خانه ی خود.

تک خنده ای کرد و گفت: خنده دارش نکن دیگه!

نگاه ازش گرفتم و به کف استخر دوختم.

-خیلی از حرف های خنده دار، گریه داره. خنده دار می گی تا اشکت نریزه، تا غرورت حفظ شه. همون خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است خودمونه!

سنگینی نگاهش رو حس کردم اما بدون نگاه گفتم:

-چیه؟ حالا غمش رو حس کردی؟

سری به معنای آره تکون داد و گفت: به قیافه ات و اون زبون درازت نمی خورد این حرف ها!

پوزخندی زدم و گفتم: درد منم همینه، مردم ظاهر بینن. اصلا چرا دارم برای تو می گم؟

دستم رو به زمین گرفتم تا بلند شم که دستش روی دستم نشست.

-آوا؟

چشم بستم و دوباره نشستم و دستم رو با خشونت از زیر دستش بیرون کشیدم.

-با من حرف بزن، درسته توی ذهنت فرد بدی نقش بستم اما...

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: آها، نه بابا! حتما مرهم خوبی هستی، یا نه می شه باهات در و دل کرد و تو هم می شی همون آدم حرف گوش کن مهربون؟

پوزخند صدا داری زدم و دستم رو توی هوا تکون دادم.

-بیشین بینیم باو!

دلخور نگاهم کرد که صدام رو در آورد: اه ونداد داری روی مخم رژه می ری کم_کم.

اخمی کرد و گفت:

-نه، مثل اینکه با تو باید بد بود!

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم: خوب بودن بهت نمیاد، پس خودت باش!

مثل خودم تلخ گفتم: چند دقیقه پیش خودم بودم.

کنجکاو گفتم: یعنی چی؟

بدون نگاه بهم روش رو برگردوند و از جا بلند شد. ای بابا تازه داشتیم دلخوش می کردم به حرف از زیر زبونت بیرون کشیدن، گند زدی که برادر.

یعنی چی که اون روی مهربون خودشه؟ یعنی می خواد بگه آدم خوبیه؟ پس عمه من داره این همه آزار و اذیت می کنه؟ برو بابا افکار مالیخولیایی داره پسره.

دستش رو به سمتم دراز کرد که نگاهم قفلش شد. بدون کمک و جواب به اون دست دراز شده از جام یهویی بلند شدم که دوباره چشم هام سیاهی رفت و به سمت استخر کج شدم.

برای جلوگیری از افتادیم با چشم های بسته مثل مرغ پر کنده داشتم بال_بال می زدم و توی فکر اینکه آگه بیوفتم زنده موندیم دست خداست اما با حلقه شدن دستی دور کمرم احتمال پرت شدنم داخل استخر به صفر و پرت شدنم به آغوش ونداد به صد رسید.

نفس_نفس زنان سرم روی سینه اش قرار گرفت و ضربان قلبش زیر گوشم جون گرفت. دستش روی موهای لختم نوازش گونه حرکت کرد که تازه به خودم اومدم و ازش جدا شدم اما تنگ تر شدن حلقه ی دست هاش دور کمرم باعث پرت شدن سرم روی سینه اش شد و صداهش آوایی شد توی گوشم.

-چقدر وول می خوری دختر، یه دقیقه صبر کن دیگه. الان باز راه می ری دوباره سرت گیج می ره.

سرم رو بالا آوردم و از همون فاصله ی کم به چشم های مشکیش خیره شدم.

-گیج نمی ره، ولم کن!

نچ نچی کرد و با دست سرم رو روی سینه اش قرار داد و مشغول نوازش موهام شد.

-چقدر حرف می زنی، به خدا دنیا با کمتر شدن لجبازی های تو مشکلی نداره ها، تازه خوشحال هم می شه.

اخمی کردم و دو دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به شدت پیش زدم.

-ولم کن دیگه، دنیا کیلویی چنده؟ آگه یه نمه شعور داشت سرنوشت من رو با شما رقم نمی زد.

ابرویی بالا انداخت.

-سرنوشت کاری نمی کنه، اونی که رقم می زنه خودتی، فقط خودت آوا. آگه بخوای می تونی همین الان از اینجا بری اما نمی تونی که...

لبخند ژکوندی زد و ادامه داد:

-چون نمی‌خوای، همش فکر می‌کنی که سرنوشتت این طوری رقم خورده، هیچ وقت واسه ی هیچ کاری دیر نیست آوا، تلاش کنی هیچی دیر نیست.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم، جلال خالق، خلافتار ندیده بودم راهنماییت کنه برای فرار. با سنگینی نگاهم سرش رو پایین آورد و گفت:

-اون جوری نگاهم نکن، گفتم که من اونجوری که فکر می‌کنی نیستم. بازیچه دست پدرم! البته لازم نیست برات توضیح بدم اما به طرز فجیعی با دیدن چشم‌هات نمی‌تونم چیزی نگم.

فقط بدون اون لایه‌ای که تو داری می‌بینی با لایه‌ی حقایق صد و هشتاد که چه عرض کنم، سی صد و شست درجه فرق داره، دیر نیست زمان کنار رفتن پرده و نمایان شدن حقایق.

دیگه برای بستن دهن نیمه‌بازم هیچ تلاشی نکردم، این پسره چی می‌گه؟ چرا همه چی داره گنگ می‌شه؟ چرا من حس خطر می‌کنم؟

با سرعت از آغوش خارج شدم و به سمت خونه دویدم، دارم می‌ترسم کم_کم. از این خونه، از این پسر، از کارن، از آخر این ماجرا!!

یک هفته بعد

با صدای در اتاق، نگاه خسته‌ام رو از سقف گرفتم و با کج کردن گردنم به سمت در گفتم:

-بله؟

در باز شد و سمیه خانوم، همون خانوم مهربون اینجا، وارد شد و گفت: خانوم جان، آقا برای فردا یه مهمونی ترتیب دادن، می‌گن خیلی هم مهمه و اصلا هم به بی‌خیالی‌های شما توجهی نمی‌کنن، گفتن حاضر شین تا برین لباس بخرین.

اخمی کردم و گفتم: ولی اگه قرار باشه من با اون گروه برقصم باید لباس هامون یک شکل باشه.

سری تکون داد و گفت: با خودشون صحبت کنین.

دوباره اخم کردم و گفتم: سمیه خانوم، هنوز هم که من رو جمع می بندی!

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

-اشکالی نداره خانوم جان، من عادت کردم.

شونه ای بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم و به سمت راهرو به راه افتادم و بعد هم راهم به سمت اتاق و نداد کج شد.

بدون در زدن در رو باز کردم و وارد شدم که صدای دادش بلند شد: دختره ی احمق برو بیرون.

من که از اول برای جلوگیری از وقوع احتمالات چشم هام رو بسته بودم، آرام باز کردم که بلند تر داد زد: گفتم بیرون!

دهن کجی کردم و بدون نگاه رفتم بیرون و تکیه داده به اتاق منتظر آقا موندم. بعد مدتی توی چهارچوب در قرار گرفت و عصبی گفت: مگه طویله است؟

سری به معنای آره تکون دادم که بازو هام توی دستش قفل شد و نگاهم به سمت چشم هاش راه پیدا کرد.

-مگه برای مهمونی نباید لباس من با اون دخترها یکی باشه؟

سری به معنای آره تکون داد و گفت: درسته، تو رو می برم تا لباس مناسب انتخاب کنی و از همون مدل برای اونها سفارش می دیم.

ابروهام از تعجب بالا پریدن که خنده ای کرد.

-باز چیه؟

-سایزشون و از کجا می دونی؟

بلند خندید و گفت:

-می بینی که همه شون از بیخ لاغرن، مهم نیست که.

چندش وارانہ ازش فاصله گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم که صدایش توی راهرو طنین انداز شد:

-نیم ساعت دیگه پایین منتظرم!

وارد اتاق شدم برو بابایی نثارش کردم؛ یک هفته کامل توی خونه موندم و حالا دلم لک زده واسه ی هوای آلوده ی تهران اما من لجباز، زشت نیست باهاش برم خرید؟

چرا بسی زشته، اما من می خوام برم خرید دل و روده ام واشه معلوم نیست که پلیس ها کی می خوان بیان! من باید کنار پیام با اینجوری زندگی کردن. پس حاضر می شویم اما لفتش می دم.

به سمت کمد اتاق راه افتادم و از بین اون همه لباس دنبال مانتویی چیزی گشتم، نیست هیچی که.

ای بابا مثل اینکه مانتوی نشسته خودمون رو باید ببوشیم. از گوشه ی کمد مانتوی مچاله شده ی خاکی رنگم رو گرفتم جلوی صورتم، ایی تو چرا انگار از جنگ برگشتی؟ با قیافه درهم از اتاق خارج شدم و به دنبال سمیه خانوم همون طور که از پله ها پایین می اومدم صدام رو توی سرم انداختم: سمیه خانوم، اتو دارین؟

یهو از توی آشپزخونه بیرون پرید و گفت: دخترم اتو می خوای چیکار؟

مانتوی چروک شده م رو جلوش گرفتم که خنده ی آرومی سر داد و از دستم گرفت و گفت: چه بلایی سرش اومده؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد:

-اتو توی این خونه پیدا نمی شه خانوم، آقا لباس هاشون رو می دن خشک شویی اگه لباس دیگه ای ندارین می تونم با کتری یا قابلمه براتون اتوش کنم.

یه تای ابروم بالا پرید: جدی؟

سری به معنایی آره تکون داد و راه افتاد به سمت آشپزخونه و من هم به دنبالش اما با دیدن همون در اخم در هم فرو رفت و سر جام و ایستام که برگشت سمتم.

-چی شد خانوم جان؟

با قیافه ی درهمی گفتم: راستیش من از اون خانوم داخل آشپزخونه می ترسم شما برام اتو کردین بی زحمت بیارین توی حال، اونجا منتظر می شینم.

دوباره خنده ی آرومی کرد و سری تکون داد، من هم عقب گرد کردم و جلوی تلویزیون بزرگ به دیوار وصل شده، روی کاناپه لم دادم.

ایی چه فیلم های چرتی می دارن این ها چیه آخه؟ نهچ_ نهچی کردم و اومدم روی کاناپه دراز بکشم که با صدای ونداد ترسیدم و از روی کاناپه به پایین پرت شدم. با فشار دادن لب هاش سعی کرد از خنده اش جلوگیری کنه، جدی گفت: تو چرا اینجایی؟

چشم غره ای بهش رفتم و دست به زمین گرفتم تا بلند شم، در همون حال غریدم: الهی بمیری از شرت راحت شم.

دلخور نگاهم کرد که عصبی گفتم: ها؟ با این همه آزار و اذیت انتظار نداری برات دعا کنم تا موفق باشی؟

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی هم ضمیمه ی چهره اش کرد و گفت: نه بابا، اون وقت اگه این آزاد بودن ها آزار و اذیت محسوب می شه، آزار و اذیت چیه؟

دستم رو به چونه ام زدم و متفکرانه گفتم: آزار و اذیت یعنی اینکه من رو ول کنی برم پی کارم.

پقی زد زیر خنده و گفت:

-دیگه چی؟

لب هام رو غنچه کردم و چشم هام رو یه دور توی حدقه چرخوندم.

-ام، اگه تو هم بمیری دیگه راضی می شم که داری اذیت می کنی.

اخمی کرد و عصبی به چشم هام خیره شد: هی هیچی نمی گم بدتر می کنی، بد می بینی آوا زر مفت نزن و چفت و بست دهننت رو کنترل کن!

زبونی برایش در آوردم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد و توی دو سانتیش ایستادم.

-کجا؟ می ری بالا آماده می شی، ده دقیقه بیشتر نمی مونم.

قیافه م رو کج و کوله کردم و گفتم: عه، خب برو مگه من نگه ت داشتیم؟

دستم رو ول کرد و کلافه چنگی به موهای خوش حالتش زد و روش رو برگردوند. خخ بدبخت سکنه نکنه از دستم.

تا دیدم حواسش پرت به فلنگ و بستم و با قرض شش_هفت تا پا به سمت آشپزخونه پا تند کردم. دم در ایستادم و تقه ای به در زدم، از اون سری از این خانوم سرپرسته می ترسم.

لامصب اصلا نمی فهمه که من خدمتکار نیستم کپ اون ها باهام حرف می زنه و اینه که منم تصمیم گرفتم جلوش آفتابی نشم خیلی گیر هم می ده بی تربیت انگار من اینجا زندونیش کردم.

ایشی گفتم و چشم غره ای به در رفتم که باز شد و سمیه خانوم با تعجب نگاهم کرد. من بدتر از اون تعجب کردم و با ببخشید و لبخندی که گوش تا گوش باز شده بود مانند رو ازش گرفتم و بوسی رو لب های تپلی و قرمزش کاشتم که با چشم های گرد دستش رو گذاشت روی گونه اش و بعد کم کم لب هاش به خنده باز شد.

تشکری کردم و با آرامش تمام از آشپزخونه خارج شدم و همون طور که از پله ها شافل وار بالا می رفتم نگاهم رو به پاهام دوختم تا زمین نخورم.

به بالاش که رسیدم با ذوق دوباره نگاهی به پله ها کردم و همون ها رو دوباره با همون ترکیب پایین اومدم.

به پایین که رسیدم دوباره همون ریختی بالا رفتم و برگشتم به پله ها نگاه کنم که صدای بلند و عصبی ونداد توی راهرو پیچید: به وا... آگه یه بار دیگه این حرکت رو تکرار کنی خودم رو کنترل نمی کنم که به زور نبرمت توی اتاق.

خنده ی ریزی کردم و گفتم: مگه تو خدا رو هم می شناسی؟

زیر لب چیزی گفت و دوباره تهدید و ارانه سری بالا گرفت: آوا!

لبخند دندون نمایی زدم و بی حرف به سمت اتاق به راه افتادم، خخ امروز سخته کردنش حتمیه

. تنها کاری می تونم برات بکنم آفا ونداد آرزوی مرگ آرومه که با وجود من نصیبت نمی شه.

مانتو رو تنم کردم و شلوار به دست به سمت دستشویی حرکت کردم تا عوضش کنم. با آرامش کامل جلوی میز توالت نشستم و زل زدم به خودم.

نچ_ نچ آوا چقدر لاغر شدی، چرا زیر چشم هات گود افتاده؟ هین گونه های برجسته ام کدوم گوری رفت؟

غر_ غرکنان سری به کشو هاش انداختم و با دیدن اون همه وسایل داخلش آب دهنم رو به سختی قورت دادم. وایی مامان، این ها جون می دن واسه ی امتحان کردن. انواع اقسام رژ لب، سایه، رژ گونه و لاک!

وایی چه رنگایی، چه خوشمنن یکی من رو بگیره غش نکنم یه وقت. همه رو از کشو خارج کردم و شروع کردم به آرایش، یه رژ رو می زدم باز پاکش می کردم یه رنگ دیگه رو استفاده می کردم تا وقتی که از همه اشون یه دور زدم.

خط چشم های رنگ و وارنگش عشق بود، اینها رو هم مثل رژ لب یکی یه دور کشیدم، توی آبی بودیم که یهو در باز شد و منی که از ترس تمرکز از دست رفت و خط چشم از این سر تا اون سر گونه ام کش اومد. با دیدن ونداد عصبی که با دیدن من کم_کم چشم هاش رنگ تعجب می گرفتن گفتم: هوم؟

به خودش اومد و غرید:

-چه غلطی می کنی سه ساعت؟

نگاهی به ساعت اتاق کردم و گفتم: جون تو همش چهل و پنج دقیقه شده نه سه ساعت.

دستش رو به صورتش کوبید و اومد سمتم، دستم رو گرفت که محکم کوبیدم روش و گفتم:

-عه، چی کار می کنی؟

چپ_چپ نگاهم کرد و گفت: می خوام به زور ببرمت.

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهی به صورتم داخل آینه کردم، با دیدن رد خط چشم به اون ضایعی روی پوست سفیدم، هینی کشیدم و شروع کردم با شیر پاک کن پاکش کردن. پوف ونداد که بلند شد لبخندی زدم و گفتم: چیه؟ پوف می کشی آقا؟

زار نگاهم کرد و گفت: آوا بلند شو دارم دیوونه می شم.

نچی کردم و گفتم: اما من هنوز آرایش نکردم.

با سرعت دستم رو کشید که از روی صندلی پرت شدم، چشم غره ای بهش رفتم و وحشی ای زیر لب حواله اش کردم.

لبخند حرصی زد و گفت: تو همین جوری خوشگلی، خوشگل خانوم.

لبخند دندان نمایی زد.

-اون رو که خودم می دونم، اما با آرایش خوشگل تر می شم.

حالا من هیچ وقت توی عمرم برای بیرون رفتن آرایشی نکردم جز یه رژ لب که الان گیر دادم، هرچند که خودم بهتر می دونم ته تهش می خوام حرص این مجسمه ابول هول رو در بیارم.

نالید: آوا، جون همونی که دوشش داری بیا از خیرش بگذر من دقیقا دو ساعته که حاضر و آماده منتظر جنابعالیم.

ابرویی بالا انداختم و خندون گفتم: عه جدی، چرا من حس نکردم؟ می گن زمان مثل آبی روان می گذ...

قیافه اش درهم رفت و تهدید و ارانه حرفم رو قطع کرد: آوا!

لبخند ملیحی زد و خواستم روی صندلی بشینم که پاهام از زمین جدا شد و توی آغوش وندادی جا گرفتم که با سرعت از اتاق خارج می شد.

مشتی به سینه اش کوبیدم و غریدم:

-هوی چغندر من و بذار پایین.

نچ_ نچی کرد و گفت: عه، نه بابا! بذارمت که دوباره دو ساعت دیگه لفتش بدی؟ شب شد دختر. نمی خواستم این اتفاق بیوفته خودت کردی.

دست و پای توی هوا تکون دادم که خندید و گفت: نمی زارمت زور زن.

چشم غره ای بهش رفتم که با خوردن باد سردی به صورتم شال روی گردنم رو روی سرم کشیدم و با قیافه پوکر خیره نگاهش کردم.

جلوی ماشین که رسیدیم من رو روی زمین گذاشت و در رو برام باز کرد و با فشاری به داخل پرتم کرد.

آخی کردم و غریدم: انگار اسیر گرفته بیشعور.

لبخندی زد و گفت: خود اسیری الان.

در رو بست و بعد مدتی در راننده باز شد و کنارم جا گرفت.

با صدای جیغ لاستیک ها که نشون از تموم شدن مسیر می داد با سرعت پیاده شدم و بی توجه به ونداد، سمت ویتترین ها حرکت کردم که دستم از پشت کشیده شد و توی مشت هاش قرار گرفت.

آخی کردم و سعی کردم مچم رو از بین دست هاش بیرون بکشم که بیشتر فشار داد و غریدم: تقصیر منه که آزادت گذاشتم، راه بیوفت ببینم.

بدون اینکه ولم کنه دستم رو می کشید، لامصب انقدر فشار می داد که کم_کم داشت اشکم در می اومد اما بمیرم هم گریه نمی کنم. پسر مزخرف بعد می گم دلم می خواد بمیری بهش برمی خوره.

پشت یه ویتترین و ایستاد و به معنای واقعی کلمه به داخل پرتم کرد. با دیدن پسر جوانی توی مغازه که با لبخند بهمون خیره بود اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. صداش بلند شد: به به آقا کا... ام چیزه سمت چی بود؟

با چشم هایی گرد شده سرم رو بالا آوردم و به ونداد عصبی خیره شدم. وا این الان مثلا دوست ونداده؟ چرا اسمش و نمی دونه؟

ونداد که از نگاه متعجبم کلافه شده بود، لبخند مسخره ای روی لبش نشوند و گفت: تازگی ها توی پاساژ با این آقا آشنا شدم، اینه که هنوز اسمم رو یاد نگرفته.

بعد برگشت سمت پسر و ادامه داد: ونداد بودم، یادت اومد؟

با دهن باز به چشم و ابرویی که واسه پسر می اومد نگاه کردم. وا خب الان مثلا پسره اگه نمی شناختت چرا داشت
یه اسم دیگه می گفت؟

کا... کا مثل کامران، کاوه، کا... کا... هین کارن! نه چرا کارن؟ یعنی اسم دیگه ای داره؟ یعنی با اسم کارن داره کار
می کنه؟ یا اسم واقعییش کارنه؟ نکنه خود کارنه؟ داره به من دروغ می گه؟ یعنی کارن همون خلافاکاریه که دنبالش
و حالا به راحتی از دست بابام در رفته؟

هین. با دهنی باز داشتتم نگاهش می کردم که لبخند مسخره ای زد و گفت: تو می تونی انتخاب کنی آوا. برو لباس ها
رو نگاه کن منم با این دوستمون یکم گپ بزوم.

انقدر توی شک بودم که با همون دهن باز سری تکون بدم و به سمت لباس ها پرواز کردم.

خب اگه این همون کارن باشه پس چرا صداشون باهم فرق داره؟ وا آوا تغییر صدا خیلی راحتیه همون طور که تغییر
چهره هم راحتیه. عه، پس بگو چرا انقدر مهربونه ها، مگه می شه یکی که مثلا من رو خریده انقدر آدم باشه و آزادم
بذاره؟ نمی شه دیگه.

ایش یعنی این همه مدت خودش کنارم بوده؟ یعنی دیگه اکیپ پلیسی نیست که من رو از دست این ها نجات بده؟ اه اه!
چقدر اسکول بودم که حرف اون کارن قلابیه رو باور کردم ها. مگه من این رو گیر نیارم، می زوم شتکش می کنم!

با صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد سری بالا گرفتم و به وندادی که از غزا همون کارنه چشم غره رفتم. ابرویی
بالا انداخت و گفت: چیزی انتخاب کردی؟

دندون غروچه ای کردم و زیر لب گفتم: چه خوب هم توی نقشش فرو می ره، الدنگ!

دستم رو گرفت که با شدت پشش زدم و دادم توی اون مغازه ی خلوت پیچید

-به من دست نزن!

اخم غلیظی کرد و کنار گوشم گفت: مثل اینکه یادت رفته چیکاره ای! من خرید...

کف دو دستم رو روی سینه اش قرار دادم و با شدت به عقب هلش دادم

-برو بابا، همش می گه خریدمت خریدمت! ببند، مگه من زیر دستتم که هی این رو میگی؟ من که می دونم تو کارنی و سر همه مون شیریه مالیدی! ازت بدم میاد.

ناباور بهم خیره شد و لب زد: آوا!

پوزخندی زد و گفتم: ببین حتی نمی خوای تلاش کنی و بگی نه.

کم کم لبخندی روی لب هاش نشست و بعد به خنده ای بدل شد، وسط خنده هاش گفت: واقعا فکر کردی من کارنم؟ می خوای باور کن می خوای نکن اما هنوز هیچی نمی دونی کوچولو. منم مسلما نمی گم بهت، خودت آروم آروم متوجه می شی!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: بهتره زودتر لباس مورد نظرت رو انتخاب کنی که باید بریم.

زبونی برایش در آوردم و به تمام لباس ها سر سری نگاه کردم و سریع گفتم: نه! هیچ کدوم رو نمی خوام.

یه تای ابروی فروشنده بالا پرید و متعجب گفت: خانوم من توی این پاساژ بهترین و بیشترین تنوع لباس ها رو دارم.

شونه ای بالا انداختم و سرتقانه به ونداد کلافه خیره شدم که گفت: اگه خودت انتخاب نکنی به خواسته خودم یکی رو سفارش می دم.

باز هم شونه ای بالا انداختم و به سمت در خروجی حرکت کردم. صدای ونداد بلند شد که چیزی به فروشنده گفت و همراه من از مغازه خارج شد و همون طور که دوباره دستم رو توی دستش گرفته بود به سمت ماشین راه افتاد.

متعجب گفتم: پس لباس چی؟

لبخند ژکوندی زد و گفت: سپردم به فروشنده هر کدوم رو که می خواد بفرسته.

اخمی کردم و غریدم: ولی من باید بپوشم نه فروشنده.

مثل خودم شونه ای بالا انداخت و گفت: بنده معطل شما نیستم خانوم!

چشم غره ای بهش رفتم و عصبی خودم رو روی صندلی عقب پرت کردم که اخم هاش درهم شد.

با اون حال چیزی نگفت و سوار شد؛ اما انقدری عصبی بود که با بالاترین سرعت ممکن توی خیابون حرکت می کرد و منم که از ترس دستشویی لازم بودم سرم رو پایین انداختم و زیر لب اشهدم رو خوندم.

با صدای جینگ لاستیک ها لبم رو محکم گاز گرفتم و با بالا ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم از ماشین بیرون زدم و به سمت خونه پا تند کردم، این یارو دیوانه است نیاز داره بره تیمارستان.

بدون توجه به نگاه خدمتکار ها چپیدم توی اتاقم و به در تکیه دادم. اوف، زنده موندم حالا باید شب و روز سپاسگزار خدا باشم.

روی تخت با همون لباس ها دراز کشیدم و سرم رو توی بالشت نرمش فرو کردم تا یکم آرامش بگیرم هنوز هم دست و پام می لرزه.

الان بزرگترین آرزوم مردن آقا وندادیه که کارن بودنش رو پنهان می کرد.

xxx

با صدای تقه هایی که به در خورد یکی از چشم هام رو باز کردم و داد زدم: بله؟

صدای سمیه خانوم بلند شد که گفت: خانوم شما دیشب خواب بودین و برای شام نیومدین، آقا می گن بیاین صبحونه بخورین.

غریدم: این آقای شما کار و بار نداره؟ تا جایی که من می دونم همش توی خونه پلاسه.

صدای ونداد از پشت در بلند شد: همه کارهام رو نباید به شما بگم آوا خانوم! حالا هم یا میای یا باز به زور ببرمت؟ در ضمن امروز روز متفاوتیه و نیاز به انرژی زیادی هم داری.

اخمی کردم و با چشم های بسته گفتم: سه دقیقه رقصیدن همچین انرژی ای هم لازم نداره.

صدای عصبی بلند شد

-آوا، میای یا بیام؟

با حالت زاری از جام بلند شدم و نالیدم: بیدار شدم.

در باز شد و ونداد نگاهی به من بلند شده از تخت انداخت و گفت:

-حالا خیالم راحت شد. برو حمام که برات یه آرایشگر می فرستم.

اخمی کردم و گفتم: بفرستش واسه ی اون دختر ها، من نیازی ندارم!

برو بابایی نثارم کرد و دوباره در رو بست. به سمت حمام رفتم تا یه دوشی بگیرم و بعدش خیر سرم برم پایین صبحونه بخورم.

...

با صدای تقه ای که به در اتاق خورد آخرین نگاهم رو حواله خودم کردم. همون لباس رو تن کرده بودم و آرایش خیلی کمی هم روی چهره داشتم البته بهتره اسم آرایش روش نذارم چون فقط رژ قهوه ای رنگی رو روی لب ها مالیده بودم و این وضع صورت رنگ پریدم رو بدتر کرده بود. هرچی هم ونداد خانومی روکه حکم آرایشگر رو داشت فرستاد، در رو قفل کردم و اصلا هم اجازه ندادم بیاد داخل، تا آخرش خسته شد و رفت پیش دختر ها.

در باز شد و سمیه خانوم وارد شد.

-خانوم جان، مهمون ها اومدن و آقا گفتن سریع بیاین پایین.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-سمیه خانوم، نمی دونم چرا اینجوری شدم، از صبح استرس گرفتم.

لبخندی به روم پاشید و گفت:

-رنگتون هم پریده، چیزی نمی شه خانوم بد به دلتون راه ندین.

سری به معنای باشه تکون دادم و پشت سرش راه افتادم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین اومدم که همه ی نگاه ها زوم شد روی من. اخمی کردم و با سرعت به سمت دختر ها که با اون لباس ضایعشون گوشه ای وایستاده بودن رفتم به خاطر بلندی صدای موزیک داد زدم:

-آماده این؟

سری تکون دادن منم به خوبه ای اکتفا کردم، انقدر سالم بد بود که حال و هوای حرص دادن و غر_غر کردن نداشته باشم. ونداد با لبخند اومد ستم و دستم رو گرفت و گفت:

-چرا انقدر رنگت پریده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم، سالم بده، حس می کنم الانه که بالا بیارم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-تموم می شه، امشب همه چیز تموم می شه.

با تعجب نگاهش کردم که باز لبخندی تحویل داد و به گوشه ای از سالن رفت و چشم های من زوم کارنی شد که با لبخند نگاهم می کرد، نه بابا ونداد کارن نیست. پس این کارن کیه؟ این جا چه غلطی می کنه؟ نکنه ونداد بزنه

بکشتش؟ نکنه فهمیده می خواد لوشون بده که می گه همه چی امشب تموم می شه، نکنه منم بکشه. وایی نه دارم دیوونه می شم.

با صدای دی جی که ما رو به وسط سالن رفتن دعوت می کرد، جمعیت کنار رفت و ما هم اون وسط جا گرفتیم. با پخش شدن آهنگ شروع کردیم به رقص و نگاه من زوم کارنی شد که عجیب و غریب نگاهم می کرد.

شنیدم بی نقصی، پروانه وار می رقصی.

به دور شمع می چرخ، از عاشقی نمی ترسی.

شنیدم زیبایی، کل آرایش دنیایی.

نمی آید مثل تو هیچکسی در تقویم شمسی.

همه از تو عکس شهرزاده ی زیبایی کشیدند.

همه گفتند و حتی یک لحظه تو را ندیدند.

همه غیر من فقط، وصف حال تو را شنیدند.

شنیدن که شنیدن کی بود مانند دیدن.

با لبخند، متفاوت از سری قبل زل زده بود به من و من چه سخت نگاهم رو ازش گرفتم تا حواسم پی کارم شه و کند نزنم به این همه تمرین واسه ی این دخترها.

بعد تموم شدن آهنگ، دختر ها خم شدن اما من صاف و ایستادم. مگه اسکولم واسه ی این ها تعظیم هم بکنم؟ نگاهم رو به جایی دوختم که کارن بود، اما... چرا نیست؟ عه، کجا غیث زد؟

از پیست رقص خارج شدیم و من متفکر در حال کناره رفتن بودم که دستم از پشت کشیده شد و نگاهم زوم وندادی شد که بدون جواب به کجا می بری های من از محوطه خارجم کرد و گفت:

-ببین آوا، امشب سرتقی رو بزار کنار و نگاه کن تا وقتی کارن اومد بیرون باهانش بری. خب؟

متعجب گفتم:

-ها؟

تک خنده ی عصبی ای کرد و زیر لب گفت:

-دلم واسه ی دیوونگی هات تنگ می شه.

دهنم از تعجب طبق معمول باز شد که دستم رو ول کرد و همون طور که عقب_عقب باغ رو ترک می کرد، لب زد:

-حالا وقتشه.

رفت و من رو با ذهنی گنگ و سوال های متعدد رها کرد توی اون باغ خوفناک. ای بابا سوال هام کم بود درخت های سر به فلک کشیده هم بهشون اضافه شد. با باد سردی که وزید لرزی بدنم رو گرفت و دست هام دورم حلقه شد. ایش من سردمه، نمی شه برم تو؟ ای بابا حالا الان توی این وضعیت تو شدی حرف گوش کن آوا؟ همیشه لجبازی می کنی ها. اما به طرز فجیعی پاهام تکون نمی خورد تا من از این سرما و درخت های خوفناک رهایی پیدا کنم. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم تا حداقل کمتر بترسم که با موجود ترسناکی جلوی پاهام جیغ بنفشی کشیدم و سریع پا تند کردم تا از دست اون سوسک چننش فرار کنم. به عقب برگشتم و نگاهی بهش کردم که پشت سرم راه افتاده بود. اخمی کردم و با صدای بلند و جیغ جیغوم گفتم:

-چه مرگته؟ چرا دنبالم میای؟

وایستادم سرجام که با همون لنگای درازش خودش رو بهم رسوند و من دوباره با جیغ_جیغ به راه افتادم. دوباره به عقب برگشتم و نگاهش کردم، در همون حال گفتم:

- بابا اگه مسئولین مملکت انقدر مثل تو کنه بودن الان دنیا بهشت بود ها، گیری دادی به من ولم کن به خدا من خوشمزه نیستم.

با تموم شدن حرفم با ضربه به یه جسم محکم برخورد کردم که باعث شد آخی بگم و دست به سر میر غضب نگاهش کنم. با دیدن کارن که با لبخند بهم خیره بود گفتم:

-نمی بینی دارم از سوسکه فرار می کنم؟ چرا میای جلوم؟

لبخند روی لبش بیشتر کش اومد و با دست به پشت سرم اشاره کرد، با تعجب برگشتم عقب و با دیدن سوسکه که مثل قاتل ها داشت نزدیکم می شد جیغ فرا بنفشی کشیدم و ناخودآگاه از سر و کول کارن بالا رفتم تا دستش بهم نرسه.

-آیی دختر چیکار می کنی؟ آخ کمرم.

بدون اینکه چشم از سوسکه بگیرم کوبیدم توی سرش و گفتم:

-هیس حرف نزن، مگه من چند کیلو ام؟ همش پنجاه و هفت.

سرش رو کج کرد و چپ_چپ نگاهم کرد.

-جات راهته؟

نگاهم رو از سوسکه گرفتم و به چشم های کارن دوختم:

-ها؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-اومدی توی بغل من، راحتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب یه نگاه به سوسکه که کلا راهش و کشید رفت و یه نگاه به پاهایی که دیگه روی زمین نبود و یه نگاه به چشم های خندون کارن کردم. اومدم پاهام رو بذارم زمین که دستش حلقه شد دور کمرم و کنار گوشم گفت:

-کجا کوچولو؟

اخمی کردم و گفتم:

-خونمون، کجا می خوام برم؟

پوزخندی زد و گفت:

-اونم به موقعش.

من از بودن توی آغوش کارن ناراحت نبودم، از صدای گرومب_گرومب قلم که کم توی آغوشش داشت دستم رو رو می کرد می ترسیدم. از اینکه بفهمه دلم چقدر بی قرار حمایت هاش شده، از اینکه بفهمه بهش علاقه مند شدم. اونم منی که همش درحال حرص دادنش بودم.

پاهام روی زمین قرار گرفت، سرم رو پایین انداختم که انگشت هاش زیر چونه ام نشست و چشم هام به چشم هاش راه پیدا کرد.

-تو و خجالت؟ خندم می گیره دختر.

لب هام رو بهم فشار دادم تا یه چیزی نپروم بهش، توی همین افکار بودم که با پریدن چیز مشکی رنگی از دیوار دوباره جیغی کشیدم و اومدم فرار کنم که دست های کارن دور شونه هام حلقه زد.

-چیزی نیست.

متعجب نگاهش کردم، سرم رو به سینه اش چسبوند و کنار گوشم گفت:

-من می دونم آوا خانوم!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چی رو؟

سرم رو بالا آورد و من سعی در دزدیدن نگاهم، آرام گفتم:

-دوسم داری؟

نتونستم عین مجسمه بمونم، با سرعت پیش زدم و گفتم:

-یعنی چی؟ این افکار مالیخولیاییت رو جمع کن تا نیومدم جمعش کنم ها.

مهربون گفتم:

-نمی تونم، باید بهت بگم.

تا اومدم بگم چی اون سیاه پوش بهمون نزدیک شد و سر من در آغوش کارنی پنهان شد که با نوازش کمرم سعی در آرام کردنم داشت.

-قربان آماده ایم.

کارن سری به نشونه خوبه تکون داد و اون موقع بود که کمی سرم رو بلند کردم و به مردی که توی لباس مخصوص مشکی رنگ و ضد گلوله پلیس ها جا خوش کرده بود. متعجب به کارن نگاه کردم و گفتم:

-ها؟ قربان؟ اصلا این پلیسه... هین اومدین نجاتم بدین؟

کارن سری به معنای آره تکون داد و گفتم:

-البته که نیومدیم شما رو نجات بدیم چون از اول اتفاقی نیوفتاده بود.

حیرون گفتم:

-اما ونداد...

لبخندی زد و گفت:

-یه مامور مخفی که این حرف ها رو نداره آوا خانوم.

نتونستم جلوی باز نگه داشتن دهنم رو نگیرم که این باعث به خنده افتادن کارن شد:

-مگس نره توش.

حتی نتونستم اخم و تخم کنم، فقط و فقط دلم سوال می خواست و جواب.

-یعنی چی کارن؟ هویت تو برام کم بود ونداد هم اضافه شد؟ چجوری کسی نتونست تشخیص بده ونداد نیست؟ پس کیه؟

نچ نچی کرد و گفت:

-می شه بعد ماموریت اگه زنده موندم بگم؟ الان می خوام تو رو از اینجا ببرم و تحویل سرهنگ بدمت.

اخمی چهره ام رو پوشوند و سرتق گفتم:

-من هیچ جا نمیام.

بدتر از من اخمی کرد و گفت:

-نذار زیر قولم بزنم.

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم:

-نمی رم، من هیچ جا نمی رم.

سرزنشگرانه اسمم رو زمزمه کرد که بدتر گفتم:

-خودت رو هم بکشی ن... می... رم.

کلافه دستش رو بین موهاش فرو کرد و گفت:

-اگه اتفاقی برات بوفته چی؟ دختر همه ی کله گنده های توی این خونه مسلح ان و حداقل یه بادیگارد مسلح تر دارن. بیا راهت رو بکش و برو.

چشم هام رو بستم و ناخواگاه لب زدم:

-تو چی؟ اگه بلایی سرت بیاد چی؟

دست خودم نبود حرف هام، همه اشون رو از روی قلبم می زدم و همه هم تحت تاثیر قرار گرفتن توی اون بهره ی زمانی بود. به چشم های آرومش توجهی نکردم، حتی فکر هم نکردم چرا انقدر آرومه با این حرف. لب زد:

-شغلمه!

با بغض ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-من نمی رم کارن.

چشم بست تا نشون نده نگرانی هاش رو و من چقدر خواستم اون نگرانی هایی رو که پشت مسئولیت پذیریش کتمان می کرد.

دستم رو توی دستش هاش گرفت و گفت:

-تحت هر شرایطی اگه بهت گفتم برو باید بری. قول می دی؟

سری به معنای نه تکون دادم که عصبی اسمم رو به زبون آورد.

مظلومانه به همون مرد سیاهپوش که کناری منتظر دستور فرمانده اش بود و دوباره نگاهم رو به کارن منتظر دوختم.

-نمی تونم، قول نمی دم.

-پس همین الان برو.

اخمی کردم و گفتم:

-کی هستی که به من دستور می دی، ولم کن بابا.

-این ماموریت الان دست منه و تو هم دختر سرهنگ هستی، باید به حرفم گوش کنی.

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم:

-ماموریت بخوره پس کلت تو که فقط همکاری.

پوفی کرد و حرصی نالید:

-یعنی می شه یه روزی یه چیزی رو ازت مخفی کنم؟ دختر من مامور مخفی ام و برای اینکه هویتم فاش نشه چیزی به کسی نگفتیم ولی دست بد قضا تو عه موش چموش تا ته ماجرا رو در آوردی و الان هم پات به این ماموریت باز شده.

لبخند حرصی زدم و گفتم:

-از اول هم مشخص بود که خلافکار نیستی.

ادامه دادم:

-حالا هم می مونم.

دندون قروچه ای کرد و به مرد گوشه باغ که با فاصله از ما ایستاده اشاره ای کرد. اون هم که موضوع رو درک کرده بود با بی سیم توی دستش چیزی گفت و بعد مدتی مرد هایی با همون لباس های مخصوص از در و دیوار پشت حیاط به داخل پرت شدن. با تعجب گفتم:

-نگهبان های دم در چی شدن؟

کارن اخمی کرد و گفت:

-دوتا نگهبان چی داره؟ بیهوششون کردن.

هنوز حرفش از دهنش بیرون نیومد که صدای هیروون مرد بلند شد:

-قربان، یکی از نگهبان ها قبل بیهوشی خبر ورود ما رو داده.

کارن عصبی از جا پرید و بلند گفت:

-همین گوشه کنار ها بمون آوا، امشب رو دست از لجبازی بردار.

وقتی که کمی دور شد حرصی از دستور هاش و نگرانی ها و کنجکاوای هام پشت سرشون راه افتادم به سمت داخل. هنوز وارد نشده بودم که ونداد از در خارج شد و دستم رو کشید کناری و گفت:

-چقدر سرتقی آوا، می گه بمون یعنی بمون.

متعجب گفتم:

-ها؟ از کجا فهمیدی؟

اخمی کرد و همون طور که دستم رو می کشید تا دورم کنه گفت:

-الان وقت این حرف هاست؟ بیا بریم دخ...

صدای گلوله ای که توی فضا پیچید، حرف قطع شده ی ونداد و دستی که من رو توی آغوشش کشید؛ همه و همه دست به دست هم دادن تا با صدای بلند جیغی بکشم.

ونداد آخی گفت و آرام گفت:

-آوا، ب... برو.

با تعجب نگاهش کردم و سرم رو از آغوشش خارج کردم، با دیدن مردی که با اسلحه جلوی در ایستاده بود و سر تفنگش رو به ونداد بود جیغ دیگه ای کشیدم که توی صدای شلیک گلوله ی دوم گم شد و وندادی که من رو توی آغوشش فشرد و همراه خودش به زمین کثوندم. با صدای شلیک بعدی گلوله سرم توی آغوش ونداد بی جون گم شد. دستش نوازش گونه روی موهام نشست و صدای مقطعش پرده های گوشم رو برای شنیدن به لرزه در آورد.

-آوا، می شه یه چ... چیزی بگم؟

آره ی آرامی زمزمه کردم که کناره شقیقه م از گرمی لب هاش داغ شد و بعد گرماش به سلول_ سلول بدنم رسید.

-دوستت داشتم، این مدت عا... عاشق ذره ذره.

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

-کارهات شدم.

نگاهم قل خورد به نگاهی که رمقی نداشت و به سمت بسته شدن می رفت.

-م... می خواستم بعد... بعد این ما...ماموریت لعنت... لعنتی بیام و از...از سرهنگ اجازه بگیرم... تا پیام خوا...خواستگاریت.

متعجب نگاهش کرد و خواستم بلند شم که اجازه نداد و گفت:

-بلند نشو، من که رفتنیم تو نرو.

نتونستم جلوی حق خفه ام رو بگیرم، آرامم گفتم:

-هرچی هم باهات سر لج داشتم، اما راضی به مردنت نیستم و نداد.

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با چشم های نیمه باز گفت:

-کاوه، بهم بگو کاوه.

چشم هام رو بستم که قطره اشکم روی لباس ساده اش نشست، شاید اگه ضدگلوله تنش بود این نمی شد.

-کاوه.

ز مزمه کرد:

-بالاخره شنیدم، جان دل کاوه؟

نتونستم جلوی بلند شدن صدای گریه ام رو بگیرم.

-کاوه، تو زنده می مونی.

دستش موهای پریشونم رو نوازش می کرد.

-می رم... عز... عزیزم، می فهمم که موندن... موندنی نیستم. خودت آرزوی مرگ... مرگم رو کردی؛ چند... چندین و چند بار و من چقدر خوش... بختم که توی آغوش عشقم... دارم جون... می دم.

با صدای مردی که بالای سرمون رسید از آغوش جدا شدم و داد زدم:

-آقا، کمکش کنین. باید زنده بمونه!

مرد با بیسیمش درخواست داد مامورین پزشکی وارد شن و کاوه ای که با همه بی انرژی بودنش خودش رو کشوند و سرش رو روی پاهای دراز شده ام گذاشت، به چشم هام خیره شد و من چه بی طاقت داشتم مرگ کسی رو می دیدم که بی رحمانه اعتراف به عشقتش کرد و حالا توی آغوشم داشت جون می داد. هرچه قدر هم که دوستش نداشتم اما ته دلم برای حرص دادنش دلتنگ می شدم و حالا که فهمیدم اصلا و نداد نیست چه بی محابا اشک از روی گونه هام جاری می شد.

دست های لرزونت دراز شد و قطره های اشکم رو پاک کرد و گفت:

-برای چی گریه... خوش... خوشگل خانوم؟ حیف... چشم... چشم های نا... نازت که بر... برای من... بیاره.

دستش رو روی گونه ام نگه داشتیم و با هق هق گفتیم:

-نگو کاوه، نگو بیشتر حالم رو بد می کنی. نگو لعنتی؛ حالا که فهمیدم کی هستی راضی به مرگت نیستم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-اما... من خی... خیلی خو... خوش بختم.

سرش رو توی تار و پود لباسم فرو برد و نفس عمیقی کشید و بعد دستی که از زیر دستم که روی گونه ام بود سر خورد، حیروون به دستش خیره شدم و بعد با جیغ_جیغ از خودم جداش کردم:

-کاوه؟ کاوه؟ نرو، تو اینجوری خوشبخت نمی شی، بمون لعنتی راضیت کنم که راضی به مرگت نبودم من...

هق هقم بالا گرفت؛ دستی دور شونه ام حلقه شد و جسم بی جون کاوه از پاهام جدا شد و من در آغوش کارنی فرو رفتم که تنش بوی خون می داد. سرم رو به سینه اش فشرد و کنار گوشم لب زد:

-نگاهش نکن عزیزدلم.

پیراهنش رو چنگ زدم و نالیدم:

-من نمی خواستم... نمی خواستم بمیره. راضی به مرگش... نبودم.

مشتی به بازوش کوبیدم که آخش تا نصفه از دهنش خارج شد رو فرو خورد و به سختی زمزمه کرد:

-می دونم عزیزم، می دونم. آروم باش کوچولو، آروم.

دستش رو که کمرم و نوازش می کرد گرفتم و ازش جدا شدم، اون موقع بود که نگاهم زوم بازوی خونیش شد. هینی کشیدم و با اشک هایی که لحظه به لحظه بیشتر می شد گفتم:

-کارن، تو تیر خوردی.

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-الان این مهم نیست. مهم اینکه همه اشون رو گرفتیم و یه پسر گل و گلاب رو از دست دادیم.

اشکی که قل خورد تا از گونه ام روی زمین بوفته رو با دست گرفت و لب زد: دوشش داشتی؟

اخمی کردم و گفتم: نه. اما راضی نبودم این طوری بمیره. شاید اگه اون هم لباس ضد...

انگشت اشاره اش روی لبم نشست و صدایش کنار گوشم شد منبع آرامش: هیش، خودت رو اذیت نکن.

نگاهم به دست زخمیش افتاد و گفتم: همه رو گرفتین؟ حالا می‌تونیم بریم؟ دستت بد داره خون میاد.

نیم‌نگاهی به زخمش کرد و همون طور که دستش پشت کمرم حلقه بود به جلو هولم داد و گفت: ماموریت تموم شد. به خوبی اما زیاد خوشایند نبود، قرار نبود کاوه بره!

اخمی کردم که دستش تسلیم و ارانه از کمرم جدا شد.

- غلط کردم باز نزن زیر گریه.

مظلوم نگاهش کردم، لبخند تلخی زد و محکم بغلم کرد. حق هق ام رو توی پیراهنش خفه کردم، آرام گفتم: امشب قابلیت یه شک دیگه رو داری؟

سریع ازش جدا شدم و گفتم: چی؟ اتفاقی افتاده؟

سری به معنای نه تکون داد و دستم رو توی دستش گرفت، بی مقدمه گفتم: آوا من دوست دارم.

نگاهم قل خورد سمت چشم هاش، چشم‌هایی که شده بود دنیام و دنیایی که دلگیر بود چون می‌خوام بگم یه تار گندیده موهاش رو به دنیا نمی‌دم.

حاضر نیستم یه ثانیه حمایت هاش رو با بهترین چیزها عوض کنم!

آهی کشید و گفت: ببخشید بی‌پرده بود اما نیاز به جوابت دارم، از این جا به بعد راهمون جدا می‌شه و فکر نکنم دیگه ببینمت!

دل‌پیچ خورد و درش کارخونه قند سازی شروع به کار کرد، قلبم شروع به گرومپ گرومپ کرد و این من بودم که نمی‌تونستم لب از لب باز کنم، متعجب بودم از علاقه اش، از سرریز احساساتش که فقط در حد خودش بود.

لبم مثل بچه ای دو ساله توی دهن جمع شد و با چشم هایی لبریز از اشک نگاهش کردم، به خودش اومد و کلافه دستی به موهاش کشید و حرصی گفت: ببخشید، ببخشید آوا. گریه نکن! اصلا من دیگه چیزی نمی گم تو فقط نذار چشم های خوشگلت بارونی شه.

چه بی هوا دلم آغوشش رو می خواد، چه بی هوا دلم حمایت هاش رو تا آخر عمر می خواد. چه خودخواهانه دلم می خواد تا آخر عمر کنارم باشه، چه خودخواهانه نمی خوام کسی چپ نگاهش کنه.

بدون توجه به عواقب، دست و پام شد اسباب بازی قلبم و فقط با صدای قلب و عقلم که یکی شده بود به حرکت در اومد و توی یک حرکت ناگهانی پریدم بغلش و پاهام حلقه شد دور کمرش و دست هام حصار می شد برای صورتش.

از فشاری که بی توجه بهش وارد شده بود قدمی به عقب برداشتم اما سریع تعادلش رو حفظ کرد و نگاهش رو به نگاهم گره زد.

حیرون لب زد:

-آوا؟!!

لبم به لبخندی باز شد و ناخودآگاه برای اولین بار توی عمرم جانم رو به مردی گفتم که از صمیم قلب دوستش داشتم:

-جان دل آوا؟!

نگم از ستاره بارون نگاهش، از لب پر خنده اش و دندان های ردیف شده ی سفیدش، اخمی که با همه ی درد دستش سعی داشت پنهانش کنه.

با یاد آوری دستش سعی کردم خودم رو از آغوشش جدا کنم که گفت: نشد دیگه خانومی، جات خوبه منم جوابم رو گرفتم.

بی توجه به حرفش نگران لب زدم:

-دستت کارن.

لبخندی از سر شوق زد و گفت: دست کارن خوبه وقتی تو رو داره.

لبخندم با لبخندش قاطی شد و بوسه اش غرق موهای بازم. آرام از آغوشش پایین اومدم و همراهش از اون باغ خارج شدیم، رفتم تا نگاهم نخوره به جایی که روزی فکر می کردم می شه قتلگام غافل از اینکه اونجا محل آرامشم بود.

توی ماشین های مخصوص جا گرفتیم و راننده با سرعت به سمت بیمارستانی روند تا زخم تیر خورده کارن درمون شه.

صدای مهربونش توی گوشم شد موسیقی لایت شبانه:

-فردا میایم خواستگاری!

هینی گفتم و سرم رو عقب کشیدم که به خنده افتاد و نگاه راننده با لبخند قفل ما شد.

-خاک به سرت کارن، مطمئنی فردا بازخواستت نمی کنن؟ این راننده بد نگاه کرده!

خنده ی از ته دلی کرد و بلند گفت:

-رهام ببینش تو رو خدا! فکر می کنه تو می ری زیر آب من رو می زنی.

خجل و ارانه سرم رو زیر انداختم و بازوی استخونیم توی پهلوش فرو رفت. آخی گفت و خم شد کنار گوشم.

-کوچولو من با بابا صحبت می کنم فردا هم میایم.

اخمی کردم و گفتم: بابا از کجا قبول کرد؟

خندون نگاهم کرد.

-من در دید بابا مقبولم، خیالت تخت. آخ آوا برات زندگی می سازم ها! حالش و ببر.

دیوونه کردن امشب بد بود؟ نه، تا وقتی که می دونم عشقشم و عشقمه بد نیست. خم شدم و کنار گوشش لب زدم:

-دنیا رو بی تو نمی خوام، تو فقط باش، حمایت هات باشه، کارتن خواب هم می شم.

نمی دونست اخم کنه یا ذوق کنه، با حال عجیب و غریبی گفت: نشد دیگه خوشگلم، من نمی دارم آب تو دل خانومم تکون بخوره.

یه تای ابروم با خنده بالا پرید:

-چی چی تون؟

با اعتماد به نفس فراون گفت: خانومم که شما باشی.

غرق لذت شدم از وصف خانومم، خانومم از زبون کارن بهترین آوای زندگیم شد. نگیر خدا، نگیر عشق دل عاشق ها رو، بذار بهم برس که همین قدر لذت ببرن، نذار غم ببینن.

چرا غم و عشق باید باهم باشن؟ چرا تا سختی نباشه عشاق بهم نمی رسن؟ چی می شه اگه بدون سختی کنار هم دیگه زندگی کنن؟ با یه دل پر آرامش.

همون شب بعد رفتن به بیمارستان و در آوردن تیر از دست کارن و باند پیچی و دارو و دوا های دکتر به سمت خونه ما روونه شدیم.

کارن که می دونست چه لباسی تنه و اگه بابا من رو اون ریختی ببینه آتیشی می شه از داخل صندوق عقب مانتوی بلندی همراه با شال ساده سفید رنگی رو به دستم داد و منم بعد پوشیدن از ماشین پیاده شدم.

زنگ رو به صدا در آوردم، صدای نگران و لرزون بابا نشون از استرسی که کشیده بود رو می داد. لبخندی زدم و آروم گفتم: منم بابا جون!

بی حرف صدای گذاشتن گوشی اومد و بعد از مدت کمی در مقابل رومون باز شد و این من بودم که توی حجم زیادی از پدرا نه های پدرم قرار گرفتم، صدای بی قرارش کنار گوشم بلند شد:

-مردم و زنده شدم که بابا، خوبی؟ طوریت نیست؟

قطره اشکی روی لباس بابا چکید، سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم:

-خوبم بابا، ببخشید، ببخشید که این همه ادیتون می کنم!

من رو از خودش جدا کرد و با اخم غلیظی که جدیتش رو بیشتر می کرد گفت: دیگه این حرف رو نشنوم آوا.

سری تکون دادم و گم شدم در آغوش پدری که تمام این سال ها با تمام مشغولیت های ذهنی و کاریش کم نداشت واسمون، بعد مدتی که توی بغل بابا موندم، تازه حواسمون به کارنی جمع شد که دردمند به خاطر دستش به ما خیره بود.

آخی! حتما الان درد دستش بیشتر شده. بابا خجالت زده گفت: ببخشید کارن جان، اصلا حواسم نبود.

لبخندی زد و گفت: شما ببخشید که نتونستم از پس دختر شیطونتون بر بیام.

اخمی کردم و زیر چشمی براش خط و نشون کشیدم که صدای خنده ی آروم بابا توی گوشم پیچید و دستش دور کمرم حلقه شد:

-بابا کارن رو خوردی با اون نگاهت، بنده خدا چیزی نگفت که، مگه شیطون نیستی؟

لبخند خجلی زدم و سرم رو زیر انداختم از اینکه بابا نگاهم رو به کارن دیده بود، دوباره صدای خنده بابا بلند شد و من فکرم پر کشید که چرا بابای ما امشب انقدر می خنده؟

با دست کمرم رو فشار داد و آروم گفت: برو داخل عزیزم، مامانت خیلی دل نگرون بود.

سری تکون دادم و نیم نگاهی هم به کارن ننذاختم، الان که زیر میکروسکوپ بابا بودم باید بیشتر حواسم رو جمع کنم.

وارد خونه شدم که با هجوم گرما به صورتم حس گزگز روی گونه هام به وجود اومد، مامان با دیدنم لبخند مهربونی زد و اشک ریزون به معنای واقعی کلمه به سمت پرواز کرد، در آغوش گرمش که فرو رفتم هق_هقم اوج گرفت و تازه فهمیدم قدر تک_تک لحظاتی رو که کنارشون بودم.

دستم رو دور کمر مامان حلقه کردم و سرم رو بین موهای بازش فرو کردم، بی قرار لب زدم:

-مامان!؟

صدای جانمش توی هق_هقش گم شد، دل چرکین شدم که انقدر اذیتشون کردم. من رو از خودش جدا کرد اما دستش رو از دور شونه هام باز نکرد، کشون_کشون بردم به سمت کاناپه و با فشار کوچکی روی شونه ام به نشستن وادارم کرد.

بعد هم خودش با سرعت وارد آشپزخونه شد، نگاهم رو دور تا دور خونه گردوندم، آخی حتی دلم برای این خونه هم تنگ شده.

با صدای بسته شدن در نگاهم کشیده شد سمت بابای خندون، لبخندی تحویل داد و متقابلا همون لبخند رو دریافت کرد. به سمت پا تند کرد و کنارم جا گرفت

-چه خبر کوچولوی بابا؟

لبم رو جمع کردم و گفتم: اگه بگم از دوریتون اذیت نشدم دروغ گفتم، اما خب طوری نبوده که خیلی اذیت شم جز موضوع مردن همین همکارتون.

اخم هاش درهم فرو رفت و گفت: کاوه پارسیان! پسر خیلی خوب و مودبی بود. البته حکم مردن رو نباید روش گذاشت اون شهید شده.

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم: شهید؟

سری به معنای آره تکون داد و گفت: آره دخترم، توی این ماموریت ها ما زیاد شهید می دیم! اما خب ماجرای اومدن کاوه جای ونداد رو در اصل کارن ریخت. خودش تعریف کنه بهتره.

لبخند معنی داری زد که سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم، صدای مهربونش کنار گوشم بلند شد:

-ازم خواست فردا با خانواده بیان خواستگاری، قبول می کنی بابا؟ اگه مشکلی هست درجا رد...

عجولانه وسط حرف بابا پریدم و دو تا دستم رو جلوی صورتم به معنای نه تکون داد:

-نه بابا، نه...

با دیدن صورت متعجب و چشم های خندون بابا، متوجه سوتی عظیم شدم و دوباره خجل و ارانه سر به زیر، چشم دوختم به گل های کرمی قالی. گندت بزنین آوا باز تو شروع کردی؟ شد یه بار سوتی ندی؟ نه شد؟

عصبی شروع کردم به شکستن قلنج های دستم که صدای پای مامان و بعد صدای خودش بلند شد:

-اینم کاپوچینوی دخترم.

سرم رو بالا آوردم و لبخندی زدم، بعد تشکر کوتاهی کاپ مخصوصم رو از توی سینی برداشتم و بدون توجه به داغیش شروع کردم آروم_آروم خوردن.

صدای تشکر بابا و بعدش جمله ای که به زبون آورد باعث شد هرچی داشتم می خوردم بپره توی گلوم و منه رو به موت به تقلای زنده موندن چنگ بزیم به گلوم.

ضربه هایی که بابا به پشتم زد باعث شد حالم بهتر شه اما گلوم از داغی نوشیدنی بدجوری می سوخت. مامان نگران گفت:

-خوبی عزیزم؟

سری به معنای آره تکون دادم که بابا با خنده گفت: چیزی نگفتم که عسل بابا، فقط گفتم یه خواستگار داره دخترم که فردا هم قراره بیان، شما راضی خانوم؟

مامان با لبخند بدون گرفتن نگاهش از چشم هام گفت: من کی مشکل داشتم که بار دوم باشه؟

لبخند دندون نمایی زدم اما با یادآوری اینکه الان مثلاً بحث خواستگاری من پیش اومده خون دویدم به صورتم و سرم پایین افتاد، متقابلاً صدای خنده مامان و بابا بلند شد.

با ببخشیدی عین فخر از جام پریدم و منتظر جواب هیچ کدوم نمونده به سمت اتاق پرواز کردم. خودم رو روی تخت پرت کردم و سرم رو به بالشت چسبوندم، با یاد آوری آغوش گرم کارن و ابراز علاقه ی یهویی و صحبت های بابا دوباره خون به صورتم دویدم. عصبی به خودم نهیب زدم ولی انقدری امروز بهم شک وارد شده بود که ذهن خسته ام به سرعت به سمت خواب رفت.

"کارن"

با لبخند گوشه ی دست راه افتادم سمت خونه و شماره مامان رو گرفتم، بعد پنج_شش بوق که دیگه داشت نا امیدم می کرد از پاسخگویی، صدای خواب آلود مامان توی گوشه پیچید.

-بله؟

لبخند روی لبم بیشتر کش اومد و همین شد دلیلی برای صدای بلندم توی خونه ای که به تازگی واردش شدم.

-مامان، منم. جمع کنین بیاین مشهد که فردا قراره برین برام خواستگاری.

صدای دادش که توی گوشه پیچید و صدای آخ بابا هم باهانش قاطی شد به خنده انداختم، انگاری مامان من رو فراموش کرد که با جیغ_جیغ افتاد به جون بابا و گفت: بلند شو کیوان، پسرت زن گرفته.

با چشم های گرد شده اومدم خراب کاری مامان رو جمع کنم که صدای خواب آلود بابا هم بهمون اضافه شد.

-کارن چه غلطی کردی؟ بچه که ننذاختی روی دستمون؟

دستم رو کوبیدم توی صورتم و گفتم: بابا جان من؟ مامان توی عالم خواب نفهمید چی می گم!

صدای مامان بلند شد که خواب از سرش پریده بود و حرصی می گفت: من نمی فهمم چی می گم و پریده؟ می خواد کارهش رو بیوشونه ببین چی می گه.

بابا هم من پشت تلفن رو ول کرد و شتابید به مامان تا آرومش کنه و من هم این ور حرص می خوردم که نصفه شبی زنگ زدم بهشون و اینجور بلایی سرم اومده، از اون طرف هم داشتم می خندیدم به این جدال مامان و بابا پشت تلفن! صدای بابا بلند شد.

-کارن چی می گی نصفه شبی؟ هی ما گفتیم بیا زن بگیر ها، نگرفتی نگرفتی الانم خواب دیدی خیر باشه پسرم. من بخوابم دیگه کاری نداری. خداحافظ!

و بعد صدای بوق بود که توی گوشم پیچید، گوشی رو پایین آوردم و متعجب خیره به صفحه روشنش که نشون از تموم شدن مکالمه می داد شدم.

جدی قطع کردن؟ ای بابا اون موقع که خودم رو می کشتم زن نگیرم که اگه مثل الان زنگ می زدم با کله می اومدن، حالا که می خوام می گن خواب دیدی خیر باشه؟ خدایا خودت مددی برسون. الان من چیکار کنم؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم و با چشم های گرد شده به ساعت پنج و چهل دقیقه خیره شدم. جانم؟ کی ساعت پنج صبح شد؟ چه زود گذشت!

خسته و کوفته به سمت تک اتاق خونه رفتم و بدون عوض کردن لباس خودم رو پرت کردم روش که به غیر از قیژ_قیژ تخت صدای آخم هم بلند شد.

اخمی کردم و دست چپم رو روی دست تیر خورده ام گذاختم تا بلکه دردش کم شه، هنوز به تیر خوردن عادت ندارم. منم هیچیم مثل آدمیزاد نیست، توی اون موقعیت باید خواستگاری می کردم آخه؟

دستم رو به حال خودش ول کردم و گوشی به دست شروع کردم پیام دادن به بابای محترم.

پدر گرامی، با عرض سلام. ببخشید دیشب از خواب بیدارتون کردم و شما هم جوری رفتار کردین که من واقعا حس کردم پسرتونم. بگذریم! پدرمن، خواب ندیدم جدی می خوام بیاین خواستگاری، بیدار شدین زنگ بزنین.

پسر گلتون که حس پرورشگاهی بودن بهش دست داده، کارن.

لبخندی روی لبم نشست و دستم روی سند لغزید، چشم هام با خیال راحت روی هم نشست و به دعوت خواب پر آرامش شتافتم.

با صدای زنگ گوشیم اونم به صورت پیاپی و از اون طرف صدای زنگ تلفن خونه. ترسیده از جام پریدم و گیج و منگ به اسم بابا که روی گوشی خاموش و روشن می شد خیره شدم. الان به بابا جواب بدم یا به تلفن خونه؟ با یادآوری مراسم خواستگاری امشب و خبر نداشتن خانواده گرام دستم روی صفحه گوشی لغزید و گوشی روی شونه ام و سرم تکیه گاهی برای نگه داشتنش شد. همون طور که جواب می دادم به سمت دستشویی اتاق راه افتادم.

-بله؟

صدای داد بابا که توی گوشی پیچید به عمق فاجعه پی بردم و گوشی رو سفت چسبیدم تا از زیر سرم سر نخوره.

-کارن، دروغ می گی؟ دو روزه رفتی ماموریت یا رفتی به وصال یار برسی؟ راستش رو بگو زن گرفتی؟ بچه هم داری؟ چشم روشن دیگ...

تک خنده ای کردم و پریدم وسط حرفش

-پدر جانم، به خدا نه زن گرفتم و نه به وصال یار رسیدم. بچه هم هنوز حالا حالا ها مونده. شما اول بیاین خواستگاری من بعد قول می دم نوه هم براتون بیارم.

صدای داد بابا از اون ور خط و لبخند دندون نمای من توی آینه ی روشویی همه نشون می داد آگه بابا کنار دستم بود صد در صد گوشم و می پیچوند تا دفعه بعدی انقدر رک و رو راست حرف نزنم.

-پسره ی بی حیا!

خنده ی بلندی از تصورات درستم کردم که خنده بابا هم توی گوشم پیچید:

-کارن راست می گی؟ یعنی ما بیایم. تو زن می گیری؟

سری تکون دادم و گفتم: شما بیاین، انشاءالله که بدن.

نچ نچش از اون ور خط بلند شد:

-اونا که به پسر شلخته من نمی دن. ولی خوشحالمون کردی.

قبل از اینکه بحث خداحافظی رو پیش بکشه سریع گفتم:

-عه، بابا همین الان باید راه بیوفتین، شب باید خونه اشون باشیم.

و باز مجددا این صدای داد پر تعجب بابا بود که تا ده فرسخ اون ور تر به گوش می رسید.

-کارن؟! پسر نه به اون موقع که خودمون رو به آب و آتیش زدیم تو زن بگیری و نگرفتی، نه به حالا که کله سحر زنگ زدی می گی می خوام زن بگیرم لنگ ظهر هم می گی، شب خواستگاریه؟

لبخند دندان نمایی کنج لبم نشست که گفتم: من و مادرت خوشبختیت رو می خوایم. خانواده مطمئنه دیگه؟ من به تصمیم پسرم اطمینان دارم.

لبخندی از سر این اعتماد بزرگ زدم و گفتم: آره بابا جان، دختر سرهنگه!

-دیگه توجه فراوونی به، باشه یک ساعت دیگه خودمون رو بین مسافره های هواپیما با پارتنی جا می کنیم و سریعا به مقصد می رسیم، نکردم و بعد خداحافظی دستی به سر و صورتم کشیدم.

خیالم از مامان و بابا راحت شد، حالا فقط می مونه یه تیپ و قیافه خودم که بهش برسیم و شب که انشا... مقبول واقع شم.

(آوا)

با پوشیدن شومیز سفید به همراه شلوار لی آبی کمرنگی، جلوی آینه رفتم تا کمی به صورت رنگ پریده ام رنگ و لعاب ببخشم.

دستم رو به کرم مخصوص آغشته کردم و با ضربه های آرام به صورتم زدم تا کمی بهتر شه.

رژ قهوه ای مایل به قرمز رو به لب هام مالیدم و شال آبی آسمونیم رو سر کردم. خوبه، بدک نشد. خدا رحم کرد کلا سفید نپوشیدم و اگر نه الان با ارواح خبیسه اشتباه گرفته می شدم.

صندل های پاشنه بلندم رو از کنار اتاق برداشتم و پا کردم. با صدای تقه ای که به در خورد نگاه ناآروم رو به مامانی دوختم که با لبخند نظاره گرم بود.

دستی به لباسم کشیدم و سعی کردم صافش کنم، در همون حال لب باز کردم و گفتم: چطوره؟

لبخند روی لبش بیشتر کش اومد و به چشم هام زل زد.

-عالیه عزیزم.

ناگهان چشم هاش رو حاله ای از اشک پوشوند. سرش رو پایین انداخت تا تک دخترش متوجه حال دگرگونش نشه. آخ مامان، نکن. دلم نمیاد بهش بله بگم.

آب دهنش رو قورت داد و به سختی سرش رو بالا گرفت تا نگاهم کنه.

-خوشگل مامان، بیا پایین. الان می رسن!

باشه ی آرامی گفتم و بعد از رفتن مامان آخرین نگاهم رو حواله ی آینه کردم. همه چی خوبه جز دلشوره ای که عین بختک افتاده به جونم و مسبب تمام پریشونی های الانمه.

با حرکت دست موهایی که از زیر شالم بیرون زده بود رو کمی به داخل هدایت کردم و بعد با نفس عمیقی از اتاق خارج شدم.

بابا با دیدنم لبخند مهربونی زد و به کنار دستش، روی مبل های قهوه ای رنگ و مجلسی خونه اشاره کرد تا بشینم. کنارش جا گرفتم و بدون حرف به در و دیوار زل زدم تا بلکه حالم بهتر شه، اما بدجور دلشوره داشتم. مسیب حال الانم رو درک نمی کردم. باز چه اتفاقی قراره عین کنه بچسبه به زندگیم که این ریختی شدم؟

با صدای زنگ در، بی هوا از روی مبل پریدم که باعث چشم غره مامان و چپ چپ نگاه کردن های بابا شد.

لبخند دندون نمایی زدم و دستی به شالم کشیدم. ای بابا، خدایا خودت مدد برسون چرا من اینجوری شدم؟ تا حالا کم خواستگار نداشتم که بگم چون اولیشه این ریختیم.

بابا به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. آب دهنم رو قورت دادم که مامان بازوم رو کشید و به سمت آشپزخونه هدایت کرد.

-نکنه می خوای همین جا وایستی؟ برو توی آشپزخونه ببینم.

پشت این و دیواری که حصاری درست می کرد برای پنهان موندن من از دید جمع اما راهی بس خوب برای اینکه ببینمشون قرار گرفتم.

شدم عین این دزد ها، نه پلنگ. آره پلنگ بهتره، مثل پلنگی که در کمین خوراکشه. وایی آوا، خل شدی؟ پلنگ چیه؟ خوراکش چیه؟

با صدای سلام و احوال پرسی ها بیخیال افکار مزخرفم شدم و دهنم رو بستم تا یه موقعی سوتی ندم. اولین نفری که وارد شد مردی بی نهایت شبیه کارن بود، با این تفاوت که چشم هاش مشکمی بود و بین موهای به رنگ شبش چندین تار خاکستری پیدا می شد.

با این حال قیافه ای بس مهربون داشت. بعد سلام و احوال پرسی با بابا و مامان گوشه ای منتظر بقیه وایستاد. نفر بعدی خانومی کاملاً متفاوت از کارن بود، قیافه اش برعکس کارن غربی بود.

چشم هاش رنگ چشم های کارن و لب و دهنی نازک و ابروهای باریک اما زیبای قهوه ای داشت، موهای طلاییش کمی از زیر شال قهوه ای رنگش بیرون زده بود.

اون هم مثل پدرش چهره مهربونی داشت. پس با این حساب کارن قیافه اش به پدرش رفته و چشم هاش به مادرش.

با وارد شدن دست گل بزرگی که پشت سرش کله کارن دنبال مقدار جایی می گشت تا راه رو پیدا کنه و با مخ سقوط نکنه، بابا لبخندی زد و دست گل رو ازش گرفت تا بتونه کمی خودش رو نشون بده.

آخه اون همه گل رز قرمز رنگ رو می خوام چیکار کنم که این برداشته آورده؟ هی مهم نیست که مهم روی گل خودشه. هین چی می گی آوا؟

نگاهم زوم مامانی شد که با دهنی باز و چشم های ناباور به کارن خیره بود. وا مگه مامان کارن رو می شناسه؟ چرا این ریختی نگاهش می کنه؟ کارن اما بی توجه به مامان اول دستی به بابا داد و بعد لبخندی به مامان زد و حال و احوال کرد اما انگاری مامان ما بدجور توی شوک بود که فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد.

کارن با ببخشیدی از کنار مامان گذشت و کنار مامان و باباش قرار گرفت اما زیر چشمی مدام این ور و اون ور رو می پایید.

آخی الهی، دنبال من می گرده. لبخند بدجنسی زدم و خوشحال از اینکه من می بینمش و اون نه دستی به هم کوبیدم که صدای بدی ایجاد کرد و همه ی نگاه ها به سمت آشپزخونه کشیده شد. قبل از اینکه ضایع بشم، سریع نشستم و لب گزیدم.

وایی آوا! وایی. چی کار کردی؟ آخه تو دو دقیقه کنترل نداری؟ دست چرا می زنی؟ دستی به صورتم کشیدم و فحشی زیر لب نثار خودم و سوتی هام کردم.

با ورود مامان به آشپزخونه نگاهم قفل نگاه عصبی شد. از جا پریدم که اخمی کرد و زیر لب با آروم ترین لحن ممکن گفت: نگفته بودی عاشق یه پسره ی دزد شدی، بابات چه جوری قبول کرده این بیاد خونه؟

تک خنده ای کردم که حرصی نگاهم کرد.

-مامان من، عزیز من. این پسره پلیسه.

ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم.

-فقط برای ماموریت خودش رو خلافکار معرفی کرده بوده و من هنوز ماجرای اینکه چرا اومد خونمون رو کشف نکردم، ولی شما بدون که این پلیسه.

مامان با دست به گونه اش چنگ زد و متعجب گفت: دروغ می گی؟ شوخیه دیگه؟ یعنی هرچی حرص خورده بودم کشک بود؟

خنده ی آرومی کردم. الان مامان به این فکر نمی کنه که همین آقا پلیسه اومده خواستگاریم. به این فکر می کنه که زمانی کارن خونه ی ما بوده و مامانم کلی حرص خورده. هی خدا!

سینی چای رو به دستم داد و همون طور که به سمت حال می رفت گفت: تا صدات نکردم نیای، باز دوباره هم از ذوق دست هات رو بهم نکوبی آبرومون رو ببری.

لبخند دندان نمایی زدم و سرم رو کمی کج کردم.

-صداش اومد؟

چپ چپ نگاهم کرد و بی حرف رفت. آخی الان خواستگاری منه جدا؟ اونم کسی که دوسم داره و دوشش دارم.

واو مثل این عاشق معشوق ها. وایی آوا، زده به سرت. دیوونه که بودی هیچ الان حضور یار هم شد دلیل اضافه ای که دیوونه تر شی.

ولی مگه عاشق ها به سختی بهم نمی رسن؟ چرا من و کارن زود بهم رسیدیم؟ خب نیازی به فکر نبود؛ همچینم به هم نرسیدیم. هین؛ نکنه ماجرا قراره از اینجا شروع شه؟

با افکار پریشون روی صندلی میز ناهار خوری نشستم. آرنجم رو روی میز قرار دادم و تکیه گاهی برای چونه م کردم.

ای بابا، چرا مامان صدام نمی کنه؟ نگاهی به ساعت آشپزخونه انداختم. نه خدایی یه ربع گذشته، زشت نی گلوшон خشک باشه؟ مامان صدام نمی کنه بذار من عروس خود شیرین شم.

از جام بلند شدم و چایی های خنک شده رو ریختم و دوباره از چای خوشرنگ و داغ پر کردم. سرم رو نزدیک لیوان بردم و شش هام رو پر از عطر خوش چای کردم.

با لبخند الکی خوشم همه رو روی سینی چیدم. دستی به شالم کشیدم و موهای بیرون اومده رو به داخل هدایت کردم.

سینی رو بغل زدم و بی حرف رفتم بیرون. زشت نیست؟ عروس انقدر سر خود؟ زشته بیا برگرد آوا.

قدمی برداشتم تا کسی حواسش نیست برگردم که صدای کارن بلند شد:

-عه چایی هم رسید.

لبم رو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده. آقا منتظر ما بودی، چایی اومد دیگه چه صیغه ایه؟

بماند که همه زدن زیر خنده و باباش متلکی بارش کرد. اما مامان، وایی امون از اون نگاهش.

قشنگ شستم، پهنم کرد الان با اجازتون دارم خشک می شم. خدایا مرزتم بعد مراسم.

با سری پایین انداخته زیر چشمی به بابای کارن نگاهی کردم و به سمتش رفتم. جلوش خم شدم تا چایی برداره و در همون حال بفرماییدی زیر لب گفتم.

لبخند مهربونی زد و بدون گرفتن نگاهش از چهره ام چایی برداشت و زیر لب ماشالله، ماشالله از دهنش نیوفتاد.

لبخندی تحویلش دادم و به سمت مادرش رفتم. اون هم مثل پدرش شروع کرد و به تعاریف عامیانه.

طبق معمول لبخند خجلی زدم و از کنار کارن رد شدم و بعد تعارف کردن به مامان و بابا سمتش رفتم. چپ چپی حوالم کرد و خواست چیزی بگه که با سکوت جمع به لبخند و دستتون درد نکنه ای بسنده کرد.

هر هر، هرچی بود نتونست راحت حرف بزنه و نگاه کنه. با اون چایی اومدن گفتنش. هر کاری کردم نتونستم جلوی این دهن بی چفت و بند رو نگه دارم. رو به کارن گفتم: شما که انقدر واسه ی چایی ذوق کردین یکی دیگه هم بریزم؟

اولش با چشم های گرد خیره نگاهم کرد اما با خنده ی ریز مامان و باباش، دوهزاریش که جا افتاد اخم شیرینی کرد و زیر لب نه، ممنونی گفت.

نگاهم به نگاه سرزنشگر مامان که افتاد ترجیح دادم راهم رو کج کنم برم آشپزخونه یه فکری کنم که صدای باباش بلند شد:

-بشین دخترم، کجا می ری؟ مثلاً مراسم شماست.

لبخندی زدم و روی میبل تک نفره ای که دور ترین محل رو به مامان داشت نشستم. برم کنارش بشینم که کم کمش دور از چشم همه نیشگونی بگیره و برای به هوا نرفتن جیغم باید دست به دامن گاز گرفتن لب هام بشم.

باباش با نگاهی به بابا گفت: خب آقای شهریاری، با اجازتون بریم سر اصل مطلب که به خاطرش ما مزاحم شدیم.

بابا زیر لب مراحمیدی گفت و سر پایین انداخت. ادامه داد:

-مثل اینکه این آقا کارن ما توی ماموریت عاشق دخترخانوم گل شما می شه و کله سحر زنگ می زنه و لنگ ظهر ما رو می کشونه میاره خواستگاری که البته وظیفمونه براش هرکاری بکنیم. حالا باز هم می مونه نظر شما!

بابا سرش رو بالا آورد. نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و یه دور همه رو از نظر گذروند. در آخر چند ثانیه به من نگاه کرد و گفت: والا من کارن جان رو می شناسم و مثل پسر خودم از روز اول دوشش داشتم. پسر آقا و محکمیه که با اون دست تیر خورده اش اومده خواستگاری.

کارن لبخند خجالت زده ای تحویل بابا داد و سرش رو پایین انداخت.

-من حقیقتاً مشکلی ندارم. همه چیز می مونه تا خود آوا جان نظر بده.

متعجب نگاهی حواله ی اون همه چشم که در کمتر از یک ثانیه به من خیره شدن، کردم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم که بابای کارن به کمکم شتافت.

-خب آگه اجازه بدین یه صحبتی با هم داشته باشن.

بابا سری تکون داد و با چشم به من اشاره کرد. دستی به دو دسته مبل گرفتم و از جام بلند شدم. کارن هم به تبعیت از من بلند شد و پشت سرم به سمت اتاق راه افتاد.

خدا رحم کرد نشستم به تمیز کاری و اگر نه الان آبروم رو باید از کوچه و خیابون جمع می کردم. به قول مامان پلشت تر از من توی دنیا وجود نداره. روی تخت نشستم و با لبخند دندون نمایی به کارن تازه وارد شده خیره شدم. ابرویی بالا انداختم و سریع گفتم: که زیر چشمی در ابتدای ورود دنبال من می گشتی؟

شیطون لبخندی زد و گفت: که شما هم از توی آشپزخونه ما رو می پاییدی؟

اخمی کردم و ادامه دادم:

-که از آوردن چایی خوشحال می شی؟

لبخندش بیشتر کش اومد و گفت: که طاقت دوری یار و نداری و بدون حرف از طرف کسی یهو با سینی چایی وارد سالن می شی؟

اخم هام بیشتر در هم گره خورد و فکر کردم چیز دیگه ای تحویلش بدم که کنارم روی تخت نشست و گفت: نداری دیگه تلاش نکن. خب خانوم خانوم ها، من منتظر سیل سوالات شما هستم.

متفکر هومی کردم. در مورد زندگی سوال نداشتم خدایی، بیشتر سوال هام سر کاوه بود. بشکنی جلوی صورتش زدم که ترسیده صورتش رو عقب کشید و گفت: چیکار می کنی دختر؟

بدون توجه به حرفش گفتم: هر چی در مورد کاوه نمی دونم بگو. اصلا از اول ماموریت شروع کن.

دست به سینه به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-پرونده ی حقایق.

اخمی کردم و با نگاهم خواستم بیشتر زر نزنه و بگه.

-ببین آوا. من از تهران کوبیدم اومدم تهران که بتونم وارد یه باند بشم و دستگیرشون کنم.

پریدم وسط حرفش و سوالم رو مطرح کردم:

-آیا پلیس های مشهد چغندرن؟

دستی به موهای کشید و جدی گفت:

-نه، ولی بعضی اوقات خیلی کم پیش میاد که از این اتفاق ها بیوقته. یعنی دو طرف با هم در ارتباط نباشن و مشکلاتی به وجود بیاد. خب درسته که خیلی کم پیش میاد.

مثلا فرض کن از صد درصد ممکنه بیست درصد از این اشکالات رخ بده اما از شانسی خوشگل من این سری پلیس های مشهد دنبال باند و نداد بودن و ما دنبال باند فرهاد.

پلیس های اینجا میرن تا توی مهمونی فرهاد همه رو دستگیر کنن و منی که توی اون مهمونی خودم رو گنجونده بودم رو گرفتن.

بعدش هم آشنایی با پدرت پیش اومد و بقیه اش. اما بحث می رسه به ونداد. تو اصلا تا حالا ونداد رو به چشم ندیدی، تمامی اتفاقاتی که برات افتاده و تو در تمامی لحظات فکر می کردی ونداده در اصل کاوه بوده.

ما ونداد رو قبل تر دستگیر کرده بودیم و قیافه کاوه رو که تقریبا شبیه به ونداد بود رو با کلی گریم به چهره ی ونداد تغییر دادیم.

دستی به دهنم گرفتم تا از حجم این همه اطلاعات دهنم باز نشه. بی توجه به حال من ادامه داد:

-ما مجبور بودیم از طریق ونداد قلبی یا همون کاوه افراد بزرگتری رو توی اون مهمونی دستگیر کنیم و برای این کار به تو احتیاج داشتیم. بماند اون روزی که من وارد عمارت کاوه شدم وانمود کردم چیزی نمی دونم.

نا خودآگاه چرایی از دهنم بیرون پرید. لبخند مهربونی زد و گفت: چرا؟ خب بهتره بگم پدر ونداد یه دیوونه ی فوق العاده و البته بزرگترین این باند محسوب می شد.

اون مرد حتی به پسر خودش هم شک داشت. در نتیجه همه جای خونه رو دوربین وصل کرده بود. به خاطر همین کاوه نتونست چندان دوستانه رفتار کنه.

هیچ تا حالا با خودت فکر نکردی کسی که تو رو خریده چرا کاری باهات نداره و آزادت گذاشته؟

سری به معنای آره تکون دادم. ادامه داد:

-چون وندادی وجود نداشت، برای اینکه شکی توی کار به وجود نیاد مجبور بود بعضی اوقات، تلخ شه. اما خب این وسط بزرگترین مشکل عاشق شدنش بود. اون خیلی بد دل داد به خانوم من!

لبخند پر ذوق و شوقی روی لبم نشست از وصف خانوم من های کارن. دستی به هم کوبیدم و مشتاقانه سعی کردم اون دو کلمه ی جادویی رو از دهنم خارج کنم.

-بعدش چی شد؟ کاوه که مرد اما بقیه اعضای خونه چی شدن؟

تک خنده ای از حرکات من کرد.

-اونایی که لازم بود گرفته شن رو به خوشی گرفتیم و تمامی خدمتکار ها همراه اون دنسر ها آزاد شدن و به آغوش خانواده برگشتن.

لبخندی زدم و کمی به جلو خم شدم. آروم گفتم: این یعنی پایان رسمی ماجراهای پلیسی و شرعی عاشقانه؟

ابرویی بالا انداخت و مهربون دماغم رو کشید و گفت: برای تو آره اما من هنوز هم ماموریت به پستم می خوره.

سری کج کردم تا خر شه و من رو هم توی بقیه ماموریت ها راه بده، انگاری فهمید که اخمی غلیظ چهره اش رو پوشوند.

-فکرش هم نکن آوا!

اخمی کردم و چشم غره ای بهش رفتم. دست به سینه روم رو به سمت پنجره برگردوندم که دستش روی شونه ام قرار گرفت.

-عه، خانومم. قهر؟

دوباره چپکی نگاهش کردم و دلم برای کلماتش ضعف رفت.

تحلم تموم شد و با جیغ گفتم: یعنی چی مامان؟

اخمی کرد و پوزخندی زد.

- دستت درد نکنه آوا، به خاطر یه پسر سر مادرت داد زدی.

اخمی کردم و کلافه دستی به موهای بلندم کشیدم. این یعنی اوج بدبختی!

- مادر من، عزیز من. مگه این پسر چش و چالش کج و کوله است؟ چی کم داره که نمی زاری جواب مثبت بدم؟

ابرویی بالا انداخت و رو به بابا که روی مبل نشسته بود و کلافه به دعوی ما نگاه می کرد گفت: ببینش رضا! خدایی ببینش. می خواسته جواب مثبت هم بده!

بابا از جاش بلند شد و دستش رو دور کمر مامان حلقه کرد.

- مگه چه اشکالی داره عزیزم؟ تو که بهتر می دونی وقتی آوا بدون جار و جنجال اجازه می ده خواستگار بیاد یعنی دوشش داره.

مامان دستی به صورتش کشید و حرفی نزد و این حرکت اوج عصبانیتش رو می رسوند. با این حال کم نیاوردم و آروم گفتم: مامان یه اشکال بیار تا من به این پسر بگم نه.

حرفی دستش رو بالا آورد و گفت: واخ آوا!

لب گزیدم و روی مبل نشستم. خوب می دونستم وقتی مامان آخ و وای رو قاطی می کنه و واخ تحویلته بده یعنی اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی باید منتظر پاشیده شدن گدازه های آتیشش باشی.

بابا رو به چهره ی ناراحتی چشمی باز و بسته کرد و مامان رو به سمت اتاق هدایت کرد. مگه بابا از پس مامان بر بیاد!

سرم رو بین دست هام گرفتم و زیر لب غریدم: آخه چه مشکلی داره؟ چرا مامان پاش رو توی یه کاسه کرده که نه؟

دستی به مبل گرفتم و بلند شدم، به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. صدای پیام گوشی نگاهم رو به صفحه ی چشمک زنش دوخت.

کارن: خانومم کی بله می ده؟

چشمم رو بستم و روی تخت دراز کش شدم. وای کارن وای! الان نگو خانومم. ظرفیتم پره، بگی دلم پر می کشه بهت بگم بیا فرار کنیم.

هنذفری رو توی گوشم فرو کردم و سعی کردم با گوش سپردن به آهنگ های مورد علاقه ام آرامش پیدا کنم.

...

با صدای زنگ گوشی، چشمم باز کردم. دست دراز کردم از پای تخت برش داشتم و نگاهی به صفحه اش کردم. کارن!

چشمم بستم و هنذفری رو از گوشم کشیدم تا صدای زنگ بیشتر از این روی مخم رژه نره. گوشی رو روی تخت ولو کردم و به سمت روشویی رفتم.

آبی به صورت بی حالم پاشیدم. حالا می فهمم چرا استرس داشتم؛ درسته. این زندگی در هر صورت روی خوشش رو بهم نشون نداده. همش توی اوج خوشحالی یه زد حالی می زنه.

از اتاق خارج شدم و بیرون رفتم. بالاخره که چی؟ باید مامان رو راضی کنم. با دیدن بابا توی آشپزخونه که زل زده به دیوار روبه رو و در حال خوردن چایی بود، سلام آرومی دادم. سر چرخوند و مهربون نگاهم کرد.

- سلام دختر بابا. چایی بریز بیا حرف بزنیم.

سری تکون دادم و ماگ مخصوصم رو از کناره ی سینک برداشتم. پر از چایی کردم و کنار بابا روی صندلی های میز ناهار خوری نشستم.

بی حرف نگاهم رو به بخاری که از چای خارج می شد دوختم. صدای بابا بلند شد.

- آوا؟!!

سر بالا گرفتم و مظلوم به بابا نگاه کردم.

- جانم بابا؟

لبخندی روی لبش نقش بست و گفت: دوستش داری؟

سر پایین انداختم. اونقدری با بابا صمیمی نبودم که بتونم همچین چیزی رو بگم. دست دراز شده ش، زیر چونه م قرار گرفت و سرم رو بالا آورد.

- آوا؟ خجالت نکش. آره؟

بدون نگاه به چشم هاش سری به معنای آره تکون دادم. دستش از زیر چونه ام رها شد و جلوش روی میز قرار گرفت.

- من دخالتی نمی کنم. به این ازدواج راضیم؛ اما راضی کردن مامانت با خودت!

دلخور نگاهم رو به چشم های بابا دوختم.

- اما...

سری به معنای نه تکون داد.

- اگه واقعا کارن رو دوست داری باید بتونی از پس مامان لجزارت بر بیای!

سر پایین انداختم و یه قلوپ از چای رو قورت دادم. باید مامان رو راضی کنم. من می تونم!

کلافه سر بالا گرفتم و غریدم:

- مامان!

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

- حرف من همینه آوا، می خوام بخواه نمی خوام هم قید مادر و پدرت رو بزن.

حالا نوبت من بود که اخم کنم.

- بابا راضیه!

پوزخندی زد و روی تخت دو نفره شون نشست.

- پس با کمک همون بابای راضیت برو ازدواج کن، ولی دیگه نبینم سمت من بیای.

دستی به سرم که گیج می رفت گرفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. پر بغض نالیدم:

- یه مشکل بگو ازش تا راضی شم.

بدون ذره ای ناراحتی از به وجود اومدن حال من گفتم: بالاتر از این که مامانت راضی نیست؟

نتونستم سنگینی حرف های مامان رو تحمل کنم. از اتاقشون زدم بیرون و وارد اتاق خودم شدم.

صدای زنگ گوشی توی اتاق می پیچید و من نمی تونستم جواب کارن رو بدم. نمی تونستم بگم نه!

صدای زنگ قطع شد و صدای پیامک اومد. تکیه از در گرفتم و به سمت تخت حمله ور شدم. صداش رو نمی تونستم بشنوم، پیام هاش رو که می خونم بخونم!

کارن: خانوم خوشگلم نمی خواد جوابم رو بده؟

پیام پشت پیام، این رو خوندم که بعدی اومد.

- آوا عزیزم چی شده؟

- دارم کم کم نگرانت می شم.

- آوا جوابم رو نمی دی؟

- خانوم کوچولو؟ یک هفته س نه جواب پیام هام رو می دی نه تلفن هایی که می زنی. بیرون هم که نرفتی.

لبخندی روی لبم نشست. اونقدر تلخ که دهنم مزه ی زهرمار گرفت. یک هفته س که از خواستگاریش گذشته، یک هفته اس که خونه حکم زندون رو برام داره.

یک هفته س خواب و خوراک ندارم. یکسره جنگ و دعوا با مامانی که هنوز نفهمیدم چرا مصررانه می‌گه نه.

دلم ضعف می ره واسه ی خانومم گفتن هاش. دیگه تحمل مامان رو ندارم، بابا هم هیچ کمکی به حال و روزم نمی کنه. انگار خودش رو از میدون جنگ دور کرده و فقط از پشت این حاله، غمگین بهمون خیره شده.

تحمل ندارم دیگه، هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر زود خسته شم. برای رسوندن مقدمه ای به کارن تایپ کردم.

- من خانوم تو نیستم.

پشت بندش تا پیام رفت، از طرفش پیامی اومد.

- یعنی چی؟ می خواستی بگم خانومم تا همین رو بگی؟

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- آره حتما، منی که هنوزم دلم قنچ می ره برای خانومم گفت هات می خوام یه مسئله پیش بیاد تا بگم دیگه نگی؟ چه دروغ مزخرفی!

با صدای تقه ای که به در خورد چشم از سقف سفید رنگم گرفتم و به دری دوختم که دستگیره ش بدون بفرماید من به سمت پایین کشیده و باز شد.

چهره بابا با لبخند خسته ای نمایان شد. چرا چند وقته بابا زیاد خونه است؟

-آوا؟

به آرومی از جام بلند شدم و به تاج تخت تکیه دادم.

-بله بابا؟

نگاه نگرانش رو به چشم هام دوخت و قدمی به داخل اتاق برداشت.

-آوای بابا چرا ناراحته؟

نمی خواستم حرکت بدی از سر بزنه اما این سوال مسخره ترین سوال دنیا برای منی بود که این روز ها هیچیم مثل آدمیزاد نبود. پوزخندی زدم و نگاهم رو به دست های مشت شده ی روی تختم دوختم.

-آوا، کارن پایین منتظره و می خواد باهات حرف بزنه. مثل اینکه جواب تلفن هاش رو نمی دی، از من خواست که اجازه بدم چند ساعت بری بیرون.

بدون توجه به حرف بابا نگاهم به سمت پنجره کشیده شد. الان اون پایین منتظر منه؟ منه بی معرفت؟ با پایین رفتن تخت نگاهم رو به صورت بابا دوختم.

-ببین آوا جان. اون پسر نمی تونه اینجا بمونه تا بفهمه قراره کی مادرت راضی شه. پدر و مادرش برگشتن تهران و خودش هم باید برگرده سر کارش. اگه مادرت رو راضی کردی که هیچ اگه نه تکلیفت رو با خودت مشخص کن. اون پسر بازیچه نیست!

تلخ خندی که روی لبم نشست افتضاح بود. این یعنی بابا به جای دلسوزوندن برای من، برای کارنی نگران بود که اینجا به خاطر من معطل می شه!

باید بگم، باید به کارن بگم تا اون هم فکر چاره ای بکنه. تا اون هم کمک کنه بهم برسیم. از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. بابا که دید می خوام لباس بپوشم بی حرف از اتاق خارج شد.

شلواری که از کمد برداشته بودم رو ول کردم و به آینه و تصویر دختر درون آینه خیره شدم. چقدر صورت همیشه خندونم ناراحت می زنه این روزها.

کنار پنجره وایستادم و نگاه رو به کارن بی هدف قدم زنون دوختم. چقدر دلم برات تنگ شده کارن. حالا که می بینمت می فهمم چقدر دلتنگتم، حالا می فهمم چقدر دلم می خواد بگی خانومم. آهی کشیدم و زمزمه وار گفتم: حالا می فهمم می ترسم از نبودت!

چشم هایی رو که به خاطر هاله ی اشک، دیدم رو تار کرده بود از کارن گرفتم و هرچی دم دستم اومد رو پوشیدم و با عجله از اتاق بیرون زدم.

بابا روی مبل منتظر نشسته بود، با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد. کنارم ایستاد و دستی به صورتم کشید.

-می دونم دختر من بهترین انتخاب رو می کنه! برو عزیزم، خدا به همراهت.

با لبخند مسخره ای که روی لبم نشونده بودم خداحافظی آرومی زمزمه کردم و از خونه بیرون رفتم. کتونی های مشکی رنگم رو پا کردم و بدون بستن بند لَح_لَح کنان به سمت ورودی دوویدم.

در رو که باز کردم کارن قدم زنون از حرکت ایستاد و نگاهم کرد. چشم های خوشرنگش دل نگرین بود، دلخور بود و دلتنگ.

قدمی به بیرون برداشتم و در رو پشت سرم بستم. جلوش که رسیدم نگاهش رو به چشم هام دوخت و لب زد: سلام!

لبم رو گاز گرفتم و سر پایین انداختم و به معنای سلام بالا و پایینش کردم. کافیه یک کلمه حرف بزنم تا مثل باروت منفجر شم، نه از عصبانیت، می ترسم گریه کنم. لبخند تلخی زد آروم گفت: صدات رو ازم دریغ کردی، نگاهت رو نکن!

چکید، نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم. بدون اجازه باریدن گرفت و همین راه عبوری شد برای بقیه ی اشک ها. دستی به موهای خوش حالتش کشید و قدمی به عقب برداشت.

وقتی قشنگ زیر لبی حرف هاش رو زد و من چیزی نفهمیدم در ماشین رو برام باز کرد و با دست دراز شده اشاره کرد تا روی صندلی بشینم. بدون بلند کردن سرم، قدم های نا میزونم رو به سمت ماشین برداشتم و به آرومی سوار شدم.

در که بسته شد به سرعت دستی به چشم های خیسیم کشیدم و با صدا دماغم رو بالا کشیدم تا جلوش این کار رو انجام ندم. در راننده باز شد و کنارم جا گرفت.

دوباره سر من بود که توی یقه ام فرو رفت، ماشین با تک استارتی روشن شد و به سرعت حرکت کرد.

خیابون ها رو بی هدف طی می کرد، با سرعت. این من بودم که ترسیده جرئت بالا آوردن سرم رو نداشتم و گردن دردناکم سوز گرفته بود.

چرا دارم خودمون رو عذاب می‌دم، یک کلمه بگو و خودت رو خلاص کن آوا. بگو دوست دارم تو یه کاری کن.

سرم رو با تردید بالا آوردم و به نیم رخ جذابش دوختم.

-کارن؟! -

نیمچه لبخندی روی لبش نشست و نگاه دل‌تنگش از خیابون کنده شد و به چشم های من دوخت.

-جان دل کارن؟ کارن بمیره واسه این صدا کردن هات. چرا صدات بغض داره عزیزم؟

تا این حرف از دهنش خارج شد بی حرف اشک هام سرازیر شد. نمی خواستم سبک جلوه کنم، اما دست خودم نبود. اشک هام نیازی به مجوز من نداشتن، خودشون می اومدن و من رو بیشتر از قبل شرمنده می کردن.

ماشین به کناری هدایت شد و این من بودم که بی هوا توی آغوشی فرو رفتم. لبخند تلخی زدم و پیراهنش رو چنگ زدم. دل تنگم کارن، دل‌تنگم تا کنارت باشم. هق_هقم رو توی آغوشش خفه کردم.

فقط آروم_آروم اشک ریختم و پیراهنش رو بیش از پیش خیس. دستش نوازشگر از روی شال به حرکت در اومد و صدای مهربونش کنار گوشم بلند شد:

-گریه کن خانومی، راحت گریه کن. کارن هست، پشتته.

با حرفش هق_هقم اوج گرفت و بیشتر از پیش خودم رو به سینه اش چسبوندم. مثل بچه ای شدم که مادرش ولش کرده و حالا به یه آغوش احتیاج داره.

کمی که آروم شدم، خودم رو عقب کشیدم که دستش رو از دورم باز کرد. خیلی دوست دارم توی اون آغوش بمونم اما حرف هام نا گفته می مونه.

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و شروع کردم به گفتن، از راضی نبودن های مامان، از غر زدن هاش، از دلیل نیاموردن هاش و در آخر از دلیل اینکه اون روز بهش گفتم خانوم تو نیستی.

لحظه به لحظه ای که حرف می زدم صورتش گرفته و گرفته تر می شد. بعد تموم شدن حرف ها، سرم رو بین دست هام گرفتم و گفتم: نمی‌تونم کارن. دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم، کمک کن!

دستش که تا بازوم اومد رو دیدم، اما وسط راه پس کشید و روی پاش قرار گرفت. تلخ خندی زدم و توی دلم گفتم: بیا، اینم ناامید شد. نکنه بره؟

نگاه نگرانم رو به چشم های نا مطمئنش دوختم. لب زدم:

-کارن نگو که می‌ری!

نگفت نه، نگفت هستم. مثل اون موقع نگفت پشتتم. سرش رو به فرمون چسبوند و آروم تر از هر وقتی گفت: نمی‌دونم آوا، نمی‌دونم. بذار فکر کنم، باشه؟

بی حرف سرم رو به پنجره ی سرد تکیه دادم. مگه می‌شه؟ نمی‌تونم بمونم تا فکر کنه. نمی‌تونم!

...

رو به روی خونه نگه داشت و گفت:

-آوا!؟!

مظلوم و غمگین تر از هر وقتی خیره نگاهش کردم.

-جان آوا؟!

لب گزید و کلافه نگاه ازم گرفت.

-می‌شه، می‌شه بغلت کنم؟

ابرویی بالا انداختم و با لبخند مهربون نشسته روی لبم، سری به معنای آره تکون دادم.

دست هاش رو باز کرد و من با اشتیاق توی آغوشش حل شدم و بوی تنش رو نفس کشیدم. نفس عمیق می کشیدم و بیش از پیش تشنه می شدم.

به آرومی بوسه ای روی موهای بیرون زده از شالم زد و از خودش جدام کرد. نگاه بی قرارش رو روی تک_ تک اجزای صورتم گردوند. در آخر بوسه ی طولانی ای روی پیشونیم نشوند که چشم هام رو بست از آرامش تزریق شده به وجودم.

به آرومی ازم فاصله گرفت و با صدای گرفته ای گفت: پرو آوا، بیشتر از این نمون.

دستم به سمت دستگیره رفت و بازش کرد. پشتم رو بهش کردم و هر دو پام رو از ماشین خارج کردم.

به آرومی خارج شدم و دوباره به سمتش برگشتم. آخرین نگاهم رو با لبخند تلخی حواله ش کردم و در رو بستم. صدای جیغ لاستیک ها که توی کوچه پیچید نشون می داد حال خوبی نداره.

چشم هام بیش از اندازه می سوخت و به خاطر گریه ای که کرده بودم صورتم فوق العاده قرمز و یخ زده بود. به سمت خونه پا تند کردم و زنگ رو فشار دادم.

جامون برعکس شده، یه هفته ای می شه که دیگه کارن بهم زنگ نمی زنه. یه هفته ای شده که پا از اتاق بیرون نداشتیم، غر_ غر های مامان کمتر شده یا دلش به حال سوخته که دیگه به جونم غر نمی زنه رو نمی دونم.

فضای خونه برام خفقان آورده، تحملش رو ندارم. دلم آغوش کارنی رو می خواد که آخرین لحظه بد وابسته ام کرده.

دوباره دستم روی اسمش لغزید و صدای مشترک مورد نظر خاموش می باشد خنجری شد روی قلب شکسته م.

طاقت ندارم، دیگه تحمل تموم شد. حتما بابا می دونه کجاست! از روی تخت پریدم و از اتاق خارج شدم.

انقدری روی تخت دراز کش بودم که حالا پاهام قدرت راه رفتن نداشت. با حالی نزار خودم رو به اتاق کار بابا رسوندم و با انگشت هام صدای در رو در آوردم. بفرمایید بابا که توی گوشم پیچید دلیلی شد برای حالی خراب!

صداس گرفته تر از هر وقتیه. وارد شدم که نگاهش روی صورتم نشست. می خواست با دیدنم لبخند بزنه اما انگار جونی برای کش او مدن نداشتن. بی هوا گفتم: بابا کارن کجاست؟

آب دهنش رو قورت داد و رو ازم گرفت و از جاش بلند شد. به سمت پنجره ی اتاقش رفت و تکیه زده به دیوار گفت:

-نمی دونم!

عصبی صدام اوج گرفت:

-یعنی چی نمی دونم بابا؟ تو بهتر از هرکسی می دونی. کارن من کو؟

غمگین چرخید سمتم، چشم هاش غم داشت. خیلی زیاد! دلم پیچ خورد که کارن رو برای خودم حساب کردم و همین شد دلیلی برای ریزش همدم این روز هام.

با دست اشکم رو گرفتم و چشم هام رو باز و بسته کردم تا تاریش از بین بره.

با هق_ هق گفتم: بابا؟ کارن کجاست؟

دستی به موهاش کشید و خیلی آروم لب زد:

-رفت!

آروم بود اما شنیدم، توی گوشم زنگ زد و همون آوای آروم بلند و بلند تر شد. رفت؟ به همین سادگی؟ اون همه چیز من شده بود، چه جوری رفت؟

سرم گیج رفت و چشم هام تار شد، تلو_ تلو خوران توجه بابا رو جلب کردم و دقیقا لحظه ی آخر افتادم توی آغوش بابا فرو رفتم.

"یک ماه بعد"

با صدای تپه ای که به در خورد، سیم هذفری و دکمه ی پلی موزیکی رو فشار دادم که تنها همدم این روزهام بود. چشم بستم و با گوش دادن به آهنگ وانمود کردم خوابم.

با من نموندی، نخوندی از چشای من اون همه عشق و.

راحت گذاشتی رفتی بی رحم، بستنی روی عشقم اون دو تا چشم و.

این دم رفتن، روی حرفم، حرف میاوردی و انگار واست مهم نبودم من.

کی بودم واسه تو؟

ساده نیست، آماده نیست، قلبم واسه تنها شدن.

مگه شوخیه، عاشق کنی. تنها بذاری من و با خودم.

با خودم، هی گفتم دوسم داره اون، خیلی زیاد.

آدم از هرچی که می ترسه یه روزی، سرش میاد.

حال من، همینه و. کاش می شد بگم به تو.

بگم که بد کردی، بگم غلط کردی.

با این دل دیوونه، دنیا یه جور نمی مونه.

بد کردی، چشم و تر کردی.

رفتی دوباره م دلشوره دارم.

شبا با پلکای اشکی، چشام و رو هم می دارم.

آروم ندارم، مثل بارون آروم می بارم.

کجایی آخه، آخه تو کجایی؟

ازش می ترسیدم، آره من از جدایی، می ترسم تو کجایی؟

حال من همینه و، کاش می شد بگم به تو.

بگم که بد کردی، بگم غلط کردی.

با این دل دیوونه، دنیا یه جور نمی مونه.

بد کردی، چشام و تر کردی.

« ساده نیست _سارن»

نوازش های کسی روی صورتم حس شد، دست هاش نازک بود این نشون می ده مامانه. هه، مامان؟ مامانی که باعث حال و روز الانمه؟ اخمی کردم و بی توجه به اینکه می فهمه بیدارم، سرم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و بدون باز کردم چشم هام پشتم رو بهش کردم.

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی پلکم چکید. این روزها خواب و خوراکم شده آهنگ، گریه!

این روزها منبع آرامشم شده، اتاق و حس آغوش کارن. انقدر غذا نخوردم که پوست استخون شدم.

مامان بیش تر از من حالش بده، انگار تازه فهمیده حس دخترش واقعا عشق بوده. چه فایده، الان؟ الان که یه ماه گذشته!

بعد اون روزی که بیهوش شدم فهمیدم کارن سیمکارتش رو سوزونده و تنها همدم دلتنگی هام شده یکی دوتا عکس داخل گوشیم اون ها رو هم از صدقه سری پروفایلش داشتم.

اگه همون هم نبود که الان باید فاتحه ام رو می خوندم. از خدا فاصله گرفتم بیشتر از هر موقعی، حس می کنم خدا نمی خواد خوش باشم.

صدای بسته شدن در اتاق که اومد فهمیدم مامان رفته و دوباره به حالت نشسته در اومدم. اتاقم تاریک بود؛ چراغ رو در آورده بودم و اجازه نمی دادم برام نصب کنن. تاریکی رو دوست دارم. خوبه، حال الان منه! مثل من تاریکه، مثل زندگی.

بی توجه به آهنگ قطع شده خودم با صدای آرومی خوندم:

-غرق گریه ام، مئه یه قایق شکسته ی روی آبم.

نمی تونم، وقتی می دونم تو داغونی راحت بخوابم.

بسه دیگه، تموم کن این بازی و نده انقد عذابم.

من خیلی خرابم، خب من خیلی خرابم.

آهی کشیدم و متنفر از قطره اشک چکیده شده، با چنگ پیش زدم و ادامه دادم:

-خیرم به دیوار، بیمار، دائم، بیدار.

من اینه حالم، تو در چه حالی بعد از این.

بی تو، دستام، یخ کرده و.

دیگه نمونده صحبتی.

پیش مردم، خندون. داغون از تو.

عوض شدی که نمی شناسمت این آخرا.

بسه گریه، بسه دعوا، تمومه دیگه ماجرا!

آره تموم شد، دعوا ها تموم شد. جار و جنجالی که توی خونه بود تموم شد و در ادامه اش رابطه ی من و کارن هم شروع نشده به پایان رسید.

حالا چی موند؟ از ما یه من موند و کارن جدا شده از هم. حالا مامان خیالش راحت؟ تک دخترش بدون اون پسر به آرامشی که ازش دم می زد رسیده؟

یادمه این آخرها یه بار از دهنش پرید بیرون و گفت: از شغل بابا که همش توی ماموریته راضی نیست، دلش نمی خواد من هم استرس هایی که خودش کشیده رو تحمل کنم.

اما من بی کارن داغون شدم، نه با کارن! و حالا مامان داره می فهمه و نمی تونه کاری کنه.

بی هدف گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن عکس نوشته ها. یکشون چشمم رو گرفت و بد به دلم نشست.

«کاش یهو برگردی و بگی مثل تو هیچ جا نبود، با هم می سازیم از نو»

اما کارن برگشتی بود؟ نبود! اگه قرار بود برگرده توی این یک ماه می اومد. دلم تنگته، دیگه کی بهم بگه خانوم؟

خودم رو در آغوش گرفتم وزمزمه وارانگه گفتم:

-خانومم، خانومم، خانومم.

انقدر زمزمه کردم که چشمه ی اشکم دوباره فوران کرد. داغونم، داغون تر از این هم می شم؟

"یک سال بعد"

کلید رو توی قفل انداختم و با چرخش بازش کردم. نگاهم رو دور تا دور کارگاهم دوختم. کتابخونه ای بزرگ پر از انواع اقسام کتاب ها. از شعر و دیوان ها گرفته تا رمان های عاشقانه ای که طرفدار پر و پا قرصش بودم.

به صندلی های چیده شده همراه با میز کوچکی رو به روش خیره شدم. بعد رفتن کارن یه کارگاه نویسندگی راه انداختم و سعی کردم با نوشتن، دل بی قرارم رو آرام کنم.

کنار بچه ها بودن و بهشون یاد دادن نوشتن، حس خوبی بود. روی صندلی ی مخصوص نشستم تا کم_کم بچه ها هم از راه برسند.

کتاب به دست، شروع به خوندن کردم تا باز ذهنم پر نزنه سمت یه بی معرفت که دیگه خبری ازش نیست.

یک سال گذشت و من لحظه به لحظه انتظار کشیدم تا بیاد. وقتی از اومدنش نا امید شدم فهمیدم جوری افسرده شدم که به همین راحتی ها خوب نمی شم.

دور از چشم مامان و بابا به روانشناس مراجعه کردم. مثل خیلی ها نبودم که بگم روانشناس برای دیوونه هاست. اونی که دیوونه ها رو معالجه می کنه روان پزشکیه و من به شخصه روی این مورد خیلی تاکید دارم و بهم برمی خوره که بدون شناخت جا به جا می گیرنش.

روانشناس خیلی وقت ها می تونه از خانواده بیشتر به حرفات گوش بده و روانشناسی که من پیشش رفتم یه دختر با نمک مهربونی بود که در کنار بهتر کردن سالم، خودش هم نویسندگی رو در کنار من یاد گرفت. حالا بهترین دوستمه و هنوز هم تکیه گاه خوبی برای درد و دل هامه. مثل اسمش بود؛ آرامش.

کنارش آرامش داشتم و چقدر به شوهرش حسودی می کردم برای وجود این فرشته ی دوست داشتنی.

با صدای باز شدن در نگاهم رو به سیل بچه هایی دوختم که هر کدام با جعبه ای به دست وارد کارگاه می شدن. با تعجب و دهنی باز نگاهشون کردم و تازه متوجه شدم جعبه های دستشون کادوئه.

یکیشون که تقریباً سن و سالش به زور هفده می زد و از همه بزرگتر بود با جعبه ی شیرینی جلو اومد با لبخند ژکوندی گفت: آوا جون تولدت مبارک!

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و اشک توی چشم هام حلقه زد. فکر نمی‌کردم کسی یادش باشه، حتی خودم هم فراموش کرده بودم. لبم رو گاز گرفتم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم. صدایش بلند شد:

-خانوم تعجب نکنین ما اگه قرار باشه چیزی رو پیدا کنیم می کنیم. تاریخ تولد شما که چیزی نیست!

سری تکون دادم و لبخند پر شوقم رو از روی صورتم پاک نکردم. کیک رو از جعبه اش در آورد و روی میز گذاشت.

یکی دیگه از بچه ها که شمع خریده بود بدون توجه به عدد و چند تا بودن اون شمع های کوچک و رنگارنگ همه رو روی کیک چید. با فندک تک به تک روشنشون کرد و همه دور میزم حلقه زدن.

همراه با هم تولدت مبارک رو برام خوندن و منی که یادم نبود تولدمه چه خوشحال شدم از آموزش دادن به همچین بچه های باحالی.

با تموم شدن سرود دسته جمعی و بی نظمشون که هر کدام یه چیزی می گفتن. خم شدم تا شمع رو فوت کنم. صدای یکیشون بلند شد: نه آوا جون، اول آرزو!

بدون تغییر جهت و نگاه به صورتش دلم پر کشید به سمت آرزوی چند وقته ام. هرجایی که بهم گفتن آرزو کن فقط خواستم کارن برگرده، اما برگشت؟ نه! پس چرا خرابش کنم؟ دیگه این آرزو رو نمی کنم.

من بدون کارن هم می تونم، پس خدایا هرچی صلاح می دونی بده.

با لبخند همه شمع ها رو فوت کردم که صدای دست و جیغ و هوراشون به هوا رفت.

روی صندلیم نشستیم و به جعبه های کادوی توی دستشون خیره شدم. ابرویی بالا انداختم و مهربون گفتم: راضی نبودم
برام کادویی بخرین بچه ها. همین که سعی کردین خوشحالم کنین یه دنیا ارزش داره. فعلا بریم سر آموزش و تمرین،
بعد کیک بخوریم.

سری تکون دادن و کادو هاشون رو روی میز قرار دادن. پشت میز هاشون که جا گرفتن طبق معمول با خوندن
شعری کارم رو شروع کردم.

-دل از من برد و روی از من نمان کرد.

خدا را با که این بازی توان کرد.

شب تنهائیم در قصد جان بود.

خیالش لطف های بیکران کرد.

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟

که با ما نرگس او سر گران کرد.

کرا گویم که با این درد جان سوز.

طبییم قصد جان ناتوان کرد.

با رفتن بچه ها از کارگاه به سمت کادوها رفتم و با دیدن اون همه آهی کشیدم. چه جوری بیرمشون؟ با صدای جیغی
کنار گوشم. دست روی قلبم گذاشتم و بدتر از اون جیغ، جیغی بلند تر کشیدم و روی میز پریدم که با قیافه ی خندون
آرامش رو به رو شدم.

اخمی کردم و چشم غره ای بهش رفته از روی میز پایین اومدم که شوهرش با کیک قرمز رنگ و دو سه تا شمع روش وارد شد. لبخندی تحویل داد و سری به معنای سلام تکون داد. با لبخند سلامی دادم و برگشتم سمت آرامش خندون.

-درد، ببند نیش رو. تو چه مرگته؟ نه خدایی روانشناسی؟ نمی گی سخته می کنم می افتم رو دستت؟

نچ_نچی کرد و با ذوق و شوق به سیل کادو های روی میز خیره شد. آب دهنی قورت داد و مثنی حواله ی بازوم کرد.

-هوی آوا، یکی از این خوب ها رو به من می دی؟

تک خنده ای کردم و گفتم: می بینی که باز نکردم ببینم چی هستن.

دستش رو به سمت بزرگترین جعبه دراز کرد و مثل خونا شام افتاد به جون پاره کردنش.

-اشکال نداره عشقم، چرا غصه می خوری من برات باز می کنم.

نچ_نچی کردم و به سینای خندون کیک به دست خیره شدم. لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین چرا اون دور دورها وایستادین؟

آرامش بدون گرفتن نگاه از جعبه ی کادو، سری تکون داد و گفت: آره شوور عزیزم، بیا اصلا حس خجالت بهت دست نده ها. این همون آوا خره ایه که میاد خونمون مزاحم می شه!

تک خنده ای کردم که دست سینا دور کمر آرامش حلقه شد و کنار گوشش چیزی گفت. سر پایین انداختم تا بیشتر از این نبینم.

این روزها کمترین صحنه ی عاشقانه ای که می بینم نمی تونم تحمل کنم. صدای نگران آرامش بلند شد:

-آوا جان، خوبی؟

سرم رو بالا گرفتم و به فاصله ی عریض بینشون نگاه کردم. لب گزیدم و دو دستم رو بهم نزدیک کردم و همزمان گفتم:

-بابا زن و شوهرین ها، چقدر فاصله؟ یکم نزدیک شین!

آرامش بی توجه به حرفم جعبه ی کادویی که باهاش کشتی می گرفت رو ول کرد و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و به زور روی صندلی نشوندم.

-بگیر بشین شمعت رو فوت کن.

لبخند قدردانی تحویلش دادم و با آه کوچولو ای به سمت کیک قرمز و نوشته ی روش برگشتم. «آوا خره کی می خوای آدم شی و از فرشته بودن در بیای؟»

لبخند روی لبم بیشتر کش اومد و با خنده گفتم: عاشق ابراز علاقه هاتم. اول می گه آوا خره بعد لقب فرشته هم بهم نسبت می ده!

سینا هم لبخندی زد و گفت: با آرامش فقط باید حرص خورد. تو زیاد سخت نگیر آوا جان!

نفهمیدم آرامش از پشت سرم چیکار کرد که چشم های قهوه ای سینا خندون شد. دستی به موهای تقریبا بلند و هدایت شده به عقبش کشید و نگاه از آرامش گرفت.

به سرعت شمع هام رو فوت کردم که صدای جیغ آرامش کنار گوشم بلند شد.

-عه، اسکول چرا فوت کردی؟ آرزو نکردی!

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: آدم چند بار سر کیک تولدش آرزو می کنه؟ چند ساعت پیش کردم.

خم شد کنار گوشم و آروم گفت: پس من به نوبه ی خودم آرزو می کنم امسال کارن از غیب پیداش شه!

دلم لرزید، قند توی دلم آب شد. اما اخمی کردم و با دست هلش دادم. حالم بد شده بود از یادآوری اینکه کارن میاد. نمی دونم چرا اما دلم نمی خواست بیاد، لااقل الان نمی خوام بیاد!

"کارن"

هنذفری هام رو توی گوشم فرو کردم. همون طور که به آهنگ پلی شده گوش می کردم وارد پارک شدم. پشت سرش، قدم_قدم. همین الان از دوست هاش خداحافظی کرد و اون لحظه ای که دختره کنار گوشش چیزی زمزمه کرد و آوای من خنده ی آرومی کرد، دلم پرکشید برای در آغوش کشیدنش. اما نمی شه، باید صبر کنم!

دست هاش رو دورش حلقه کرد و کاپشن مشکی رنگش رو بیشتر به تنش فشرد. امروز تولدش بود و من چقدر دلم می خواد برم سمتش تا بگم تولدت مبارک عشق زندگیم. بگم رفتم تا مامانت بگه برگرد، رفتم تا بعد به خوبی بهم برسیم.

روی نیمکتی نشست و نگاهش رو به آسمون ابری و عاری از یه دونه ستاره دوخت.

پشت درختی ایستادم تا توی دید نباشم. صدای آهنگ که بلند شد، فکرم پر کشید سمت دلتنگی های این چند وقتم.

من همونیم که تو هیچ کس و، جز اون یادت نیست.

اونی که تو این خیابونای خیس، پیشت نیست.

من همونیم که دوریش، فکرت و درگیر کرده.

اونی که نیست، ها کنه دستات و الان که یخ کرده.

اونی که روز تولدت، منتظری برگرده.

هرجایی، بری باز تنهایی.

آخه خنده های تو برای من بود.

با حسرت، نگرانم و است.

کاش هنوز دستای تو، تو دست من بود.

کمی خم شد و سرش رو بین دست هاش گرفت، حرکت لب هاش دیده می شد، اما صدایی نبود که بشنوه. وای خدا، دلم. طاقت میارم نرم جلو بغلش کنم؟

میاد اون روزی که عکست از تو چشم می ریزه.

به خودم میام و می بینم، نیستی و پاییزه.

میاد اون روزی که همو، چند ساله ندیدیم.

خودمون و واسه ندیدنم، نبخشیدیم.

هرجایی، بری باز تنهایی.

آخه خنده های تو برای من بود.

با حسرت، نگرانم و است.

کاش هنوز دستای تو، تو دست من بود.

«خنده های تو_ فرزند فرزین»

از جاش بلند شد و به سمت خروجی پارک راه افتاد. نمی تونم، باید برم. باید بغلش کنم و بگم برگشتم تا بمونم. به قدم هام سرعت بخشیدم و پشت سرش قرار گرفتم.

با حس صدای قدم هام با یه حرکت ترسیده به عقب برگشت و اون موقع بود که بدون اجازه ی نگاه، در آغوش کشیدمش. سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. آخ آوا چه کردی با من؟ چه کردی که توی این یه سال معتاد به تنفس بوی تنت شدم؟

«آوا»

با صدای پایی که پشت سرم راه افتاد، ترسیده نفسم توی سینه حبس شد. وایی بیا و درست کن، خفت گیره الان می شینه من رو به خاطر دو هزار پول می‌کشه. بیا آروم باش آوا، با یه حرکت برگرد سمتش بگو هیچی نداری.

آب دهنم رو قورت دادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم که توی حجم زیادی از یه آغوش گیر کردم. سرم روی سینه اش قرار گرفت و قبل از اینکه دهنم برای یه جیغ حسابی باز شه، بوی خوش تنش توی مشامم پیچید.

این بوی کارنه، بوی کارنه. اشتباه نمی‌کنم، کارنه! به سرعت خودم رو عقب کشیدم که دست هاش کنارش افتاد و نگاه دل‌تنگش قفل چشم هام شد.

خودشه، خود چشم سبز_آبیسه. بی هوا قطره ی اشکی از چشم چکید، برگشت؟ بعد یک سال برگشت که چی؟ روز تولدم برگشت که چی؟ چشم بستم تا نبینمش، تا نبینه به خاطرش اشک می‌ریزم. اما دیر شده بود.

دستش، دست هام رو قفل کرد و کنار گوشم بی قرار زمزمه کرد:

- آوا؟

ایم باز شد بگم جانم، خفه ش کردم. این احساس باید خفه شه، باید نابود شه که نابودم کرد! وقتی دید جوابی نمی‌دم لب زد:

- خانومم؟

به سرعت دستم رو از دستش بیرون کشیدم، داشت می‌ریخت. باز هم قطره ی اشک هام بعد چند وقت خوب راهشون رو پیدا کردن.

لب گزیدم و با تکون دادن سیب گلوم سعی کردم بغض خفه کننده م رو قورت بدم. با صدای گرفته ای زل زدم توی چشم هاش و لب زدم:

- بهم دست نزن، من...

صدام برید انگار، آب دهنم رو با سرعت قورت دادم و سخت گفتم: خانومت نبودم و نیستم، اشتباه گرفتی آقا!

نگاهش دلگیر شد، گرفته شد. منم گرفته م، منم دلگیرم از رفتنش. من داغون شدم! پشتم رو بهش کردم و سعی کردم با بالاترین سرعتی که سراغ دارم از این پارک لعنتی خارج شم.

دستی از پشت قفل کمرم شد و مصررانه در آغوش کشیدم. چشم بستم و عصبی برگشتم سمتش، داد زدم:

- بهت می گم بهم دست نزن، می فهمی یا زبون نفهم تشریف دارین؟

دست هاش از کمرم جدا شد و کنارش افتاد، دیگه نگاهی به اون دو گوی خوشرنگ نکردم.

نگاه کنم که باز خر شم؟ به سمت ماشینم دویدم و سریع سوارش شدم. تولدم رو به گند کشیدی کارن، چرا برگشتی؟
دلم تنگته لعنتی!

پام روی پدال گاز نشست و ماشین با صدای جیغی از جا کنده شد. تسلطی روی سرعت دیوانه وارم نداشتم. اشک می ریختم و همون دو سه تا خاطره ی کم رو مرور کردم.

باز گفتم خانومم، باز این کلمه ی شش حرفی رو به زبون آورد و با یه میم کوچولو من رو مال خودش کرد. کنترلی روی قطره اشک هایی که مثل شیرفلکه ی باز شده ی آب ریزش می کردن، نداشتم.

حالا بریزین، الان کسی نیست ببینه شکستم. کسی نیست نوازشم کنه و با ترحم لب بزنه ببخشید!

هه، این ها کارهای مامانه. مامانی که بعد رفتن کارن شبانه روزی کارش همین بود. چشم از خیابون گرفتم و به سمت ضبط ماشین دراز کردم. باید یه چیزی گوش بدم، از سکوت متنفرم.

با صدای بوق بلندی که توی گوشم مثل ناقوس مرگ صدا کرد، سرم رو بالا آوردم و نور زرد رنگ ماشین رو به رو چشمم رو زد. همین باعث شد چشم ببندم و دستم فرمون رو رها کنه و سرم رو بگیره!

با صدای بدی که توی سرم پیچید، پلک هام رو بهم فشردم. کمی که درد سرم بهتر شد به آرومی و ذره_ ذره چشم باز کردم. مرد میانسالی با روپوش سفید بالای سرم بود و جدی خیره نگاهم می کرد.

اخمی کردم و دستم رو دراز کردم تا سرم رو بگیرم که درد بدی گرفت و نگاهم رو به سمت دست وصل به سرم کردم. آخی از دهنم خارج شد که دکتره از نگاه کردن بهم دست برداشت و با صدای بلند پرستار رو صدا زد.

در با شدت باز شد و پرستاری پرید داخل، الان اینجا مثلا بیمارستانه؟ صبر کن ببینم آخرین بار چی شد؟ تا اومدم به مخم فشار بیارم پرستار با ذوق نگاهم کرد و گفت: عه، بالاخره به هوش اومدین؟

بالاخره؟ مگه چند وقته بیهوشم؟ انگار فکرم رو خوند که گفت: نزدیک به پنج ماهه که شما بی هوش بودین، یعنی دیگه کم_ کم داشتیم قطع امید می کردیم. تنها پیشرفتتون این بود که از کما در اومدین، اما بعدش به هوش نیومدین!

اخمی از این همه حجم وارد شده ی اطلاعات به مغزم کردم و چشم از پرستاره گرفتم. دکتر که حالا انگاری زبون باز کرده بود گفت: برام عجیبه!

برگشتم سمتش که لبخندی زد و ادامه داد:

- نه هیچی، خوشحالم که به زندگی برگشتی دخترم!

بی حرف نگاهم رو به سقف دوختم. دکتره با نگاه به پرستار، دستی به سمت سرم دراز کرد و از اتاق بیرون رفت.

پرستاره که دختری هم سن و سال خودم بود گفت: الان برات آرام بخش می زنم تا دردی نداشته باشی. البته که همه چیت خوب شده و دردی رو حس نمی کنی. صبر کن ببینم، چیزی به یاد می آری؟

بی توجه بهش به فکر فرو رفتم، چیزی به یاد می آرم؟ فشار بیار، چی یاد می آد؟ در اتاق با ضربه ی بدی باز شد که هرچی رشته کرده بودم پنبه شد. تازه داشتم چیز هایی رو به یاد می آوردم.

پسری با چشم های سبز_آبی نگران وارد اتاق شد و نگاه بی قرارش رو به چشم هام دوخت. با دیدن باز بودنشون، لبخند پر شوقی روی لبش نشست و چشم هاش پر از اشک شد.

بی توجه به وجود پرستار، به سمتم قدم تند کرد و آرام در آغوش کشیدم. قطره اشکی از گوشه ی پلکم چکید که تعجبم رو برانگیخت.

برای چی گریه می کنم؟ به سختی آخی از دهنم خارج کردم که ولم کرد و با چشم های لرزونش نگاهم کرد. دستی به بازوم کشید و آرام گفت: جانم؟ چیزیت شد عزیزم؟

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. لب زدم:

- من شما رو نمی شناسم!

همین جمله کافی بود تا فرو بریزه، انگار انتظار این حرف رو از من نداشت. شکستنش رو به چشم دیدم اما چیزی نگفتم و دوباره سر بالا اومده ام رو پایین انداختم. صدای ناباورش بلند شد:

-امکان نداره!

سر بالا کردم و با سرد ترین حالت ممکن گفتم: امکان داره یا نه من یاد نمی آد شما کی هستی، چیکار کنم الان؟ می خوام دوباره بخوابم شاید برگردم یادم اومد.

بی توجه به حرف هام به سمت پرستار برگشت و گفت: چرا چیزی یادش نمی آد؟

پرستار نیم نگاهی بهم انداخت و آرام گفت: طبیعیه. ضربه ی بدی به سرشون خورده اما ما پیش بینی می کردیم اگه بهوش اومدن حافظه اشون رو هم به دست بیارن!

پسر کلافه دستی به موهاش کشید و قدم زنون طول و عرض اتاق رو ترک کرد. ناگهان سر بلند کرد و ملتسانه نگاهش رو به چشم هام گره زد.

-آوا، من رو یادت نمی‌آد؟ کارنم، همونی ام که هم رو دوست...

اخمی غلیظی روی پیشونیم جا خوش کرد و بی اراده داد زد:

-آقای محترم، می بینی حالم خوب نیست و گیر دادی بهم. برو بیرون نمی خوام کسی مزاحم شه.

پرستار شونه ای بالا انداخت و به سمت در اشاره کرد. نگاه کلافه ی پسر رو روی خودم حس کردم، بعد مدتی در بسته شد و پرستار کنارم ایستاد.

-عزیزم، واقعا چیزی یادت نمی‌آد؟

چشم غره ای حواله ش کردم که لبخند مهربونی زد و گفت: باشه، باشه. من می‌رم!

سرم رو توی بالشت فرو کردم که بوی شدید مواد ضدعفونی بیمارستان توی بینیم پیچید و سوز عجیبی رو به وجود آورد. دستم رو جلوی بینیم گرفتم و لیم رو گاز گرفتم. چه بوی مزخرفیه!

با صدای مامان چشم از اتاقم گرفتم و به چشم هاش دوختم.

-آوا جان، برو داخل چرا و ایستادی نگاه می کنی؟

وارد اتاق شدم و به سمت کمد لباس هام قدم برداشتم. اولین کار باید دوش گرفت، فقط آب ولرم الان بهم آرامش می ده.

هرچی لباس دم دستم اومد رو برداشتم و بی توجه به مامان جلوی در و ایستاده وارد حموم شدم. لباس های بوگندویی که هنوز هم بوی بیمارستان می داد رو از تنم کندم و به کبودی های پاهام نگاه کردم.

پای چپم به همراه دست چپم شکسته بود. مثل اینکه تصادف بدی اتفاق افتاده بود که پنج ماه هم توی کما بودم و آثار آسیب ها هنوز هم روی بدنم حک شده.

آهی کشیدم و زیر دوش قرار گرفتم. بالاخره مرخص شدم و به خونه برگشتم تا یه استراحت حسابی بکنم. انگاری خوابیدن بیشتر خستم کرده، حالا باید یکم واسه ی خودم ول بچرخم.

...

بعد تموم شدن حموم دو ساعته لباس هام رو پوشیدم و وارد اتاق شدم. آخی دلم واست تنگ شده بود، به سمت کلکسیون عروسک هام قدم برداشتم و خرگوش خرس مانند قرمز رو از توی کمد بیرون کشیدم.

دستی به کیسه ی پولی که توی بغل گرفته بود کشیدم و گوش های بلندش رو که حالت پذیر بود، خم کردم. چشم های درشت مشکی رنگش خیره ی صورتم بود. ناگهان خاطره ای توی ذهنم نقش بست.

دخترک شش_هفت ساله ای که کنار مادر و پدرش روی زمین نشسته بودن. مثلا اومده بودن سیزده به در اما هوا خیلی سرد بود. دختر عروسک رو روی زمین کنار خودش نشوند و خودش رو در آغوش کشید و لرزون گفت: سرده!

پدرش لبخندی زد و گفت: شما هی گفتی بیایم جنگل بیایم جنگل. اومدیم و حالا داریم یخ می زنیم، جمع کنین بریم خونمون.

جیغ دخترک به هوا رفت و نه ای کشیده از دهنش خارج شد. پدرش خنده ای کرد و گفت: پس دیگه نگي سرده ها! بیا یه چایی بخور گرم شی.

لیوان چای رو توی دست های کوچکش فشرد و به سمت دهن عروسک نزدیک کرد و کودکانه لب زد:

-تو ام بخور تپلی!

عروسک صاف و مجسمه مانند روی زمین نشسته بود. دخترک عروسک رو از روی زمین برداشت و روی پاش قرار داد اما محلی که عروسکی روی زمین نشسته، گرم بود. دختر با تعجب دستی به زمین کشید و از کشف بزرگش با جیغ_جیغ گفت: وایی، مامان، بابا. عروسکم مثل ما جون داره. ببینین روی زمین نشسته بود و زیرش گرم شده!

مادرش تک خنده ای کرد و دستی روی محل مورد نظر کشید و گفت: آوای مامان، این عروسک داخلش پره پشم شیشه است. از گرمای زمین گرم تر شده!

دخترک لب و لوجه ش رو جمع کرد و دست به سینه عروسک رو به خودش فشرد.

-اما من می دونم جون داره!

...

از خاطرات بیرون اومدم، اون دختر بچه با موهای خرگوشی بلند و لخت من بودم و چه خوب یادم می اومد.

تقه ای به در خورد و صدای بابا بلند شد:

-آوا جان بابا، بیداری؟

بفرماییدی زمزمه کردم که در باز شد. عروسک رو سرجاش قرار دادم و به سمت بابا برگشتم. لبخند مهربونی زد و گفت: کارن اومده بابا، می خواد بب...

چشم فشردم که بابا حرفش رو قطع کرد. آخ، چه خوب که خود بابا فهمید نباید چیزی بگه و اگر نه کنترلی روی تحمل خودم نداشتم.

چشم باز کردم که تلخ خندی زد و باشه ی آرومی زمزمه کرد، از اتاق خارج و در پشت سرش بسته شد. روی تخت ولو شدم و آهی کشیدم. خدایا یادم میاد؟ نه، نمیاد!

با باز شدن یهویی در از جام پریدم و به پسری زل زدم که عصبی وارد اتاق شد. یا خدا، این چه جوری اومد؟ وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست که دلم هری ریخت. چرا در رو می بنده؟

به سمتم قدم برداشت که پاهام رو توی شکمم جمع کردم و روی تخت، گوشه ای درخودم مچاله شدم. عصبی نگاهم کرد و گفت: ببین آوا، کار ندارم من رو یادت می آد یا نه. اما من از تهران انتقالی گرفتم به خاطر جنابعالی اومدم مشهد خونه و همه چیز گرفتم تا وقتی حالت خوب شد باهات ازدواج کنم. حالا می خواد خوشتر بیاد یا نه اما تو خانوم منی!

خانومم، خانوم من! آشنا ترین کلمات مورد علاقه م. عصبی نشدم، آرامش عجیبی وجودم رو تسخیر کرد اما من این رو نمی خوام.

چشم بستم و درجا بعد نفس عمیقی بازش کردم. با بالا ترین صدایی که سراغ داشتم رو بهش داد زدم: نفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ احمق یادم نمی آد و کسی هم نمی تونه زورم کنه به انجام کاری.

چشم بست و توی مدت حرف زدن هام با آرامش سر جاش و ایستاد. بعد تموم شدن حرف هام به آرامی چشم باز کرد و به سمت تخت قدم برداشت و کنارم روش نشست که به کناری رفتم و ازش فاصله گرفتم.

پوزخندی زد و گفت: چرا می ترسی ازم؟

زل زدم توی چشم های خوش رنگش و گفتم: چون نمی شناسمت، نباید بترسم؟ حرکات من طبیعی، کاری ندارم می خوای باور کنی می خوای نه اما من نم...

پرید وسط حرفم و غرید:

-چطوری با خانوادت کنار اومدی و می شناسیشون؟

پوزخندی زد و کم_کم اون پوزخند به خنده ی بلندی بدل شد.

-وای، عزیزم. حواسم نبود اون ها خانوادمن، از اول بزرگم کردن.

چشم هاش بسته شد و صداش رنگ بغض گرفت: منم دیوونتم!

چشم هایی که لحظه به لحظه پر و پر تر می شدن رو ازش گرفتم و دست به سمت در دراز کردم.

-برو بیرون!

تخت بالا اومد و بعد مدتی صدای بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش می داد. روی تخت دراز کشیدم و سرم رو توی بالشتم فرو کردم.

اشک ها یکی پس از دیگری از چشمم روی بالشت ریخته می شدن و خیس و خیس ترش می کردن. یادم می آد کارن رو بهتر از هرکسی یادم می آد. مگه می شه عشقم یادم بره؟

فقط دلگیرم، فقط دلم می خواد... دلم چی می خواد؟ دلم می خوادش، بیشتر از هر وقتی اما نمی خوام. در کنار این همه خواستن می خوام فراموشش کنم. کاش بد ضربه ای به سرم می خورد تا فراموش کنم! وای کارن، چیکارت کنم که دیوونتم؟

در با صدای آرومی باز شد، مسلما بابا همیشه در می زنه. مامان هم که کلا چی بشه بیاد اتاقم. حتما دوباره خودشه! سریع دستی به چشم های خیسم کشیدم و بدون اینکه به عقب برگردم با صدای گرفته ام گفتم: انقدر ادیتم نکنین، به چه زبونی بگم نمی شناسمت؟

صدای بابا که از پشت سرم بلند شد، باعث شد ده متر از جا بپریم.

-به همون زبونی که اون بنده ی خدا داره دیوونه می شه و تو هم این ور پر پر.

به تاج تخت تکیه دادم. بابا به سمت میز توالت رفت و روی صندلیش نشست. مهربون با یه لبخند نصفه و نیمه به چشم هام زل زد. لب گزیدم و چشم های خیسم رو به پارکت های کف اتاق دوختم.

-آوا، بابا چرا ادیتش می کنی؟

لب هام رو جمع کردم و مثل بچه ی خطاکار سر پایین انداخته چیزی نگفتم. چیزی ندارم که بگم، خودم هم دارم دیوونه می شم اما دست بر نمی دارم. دوباره صدای بابا شد دلیل حمایتی برای کارن.

-آوا، سرت رو بگیر بالا بابا. بچه که نیستین، دو سال و خورده ای از موقعی که جدا شدین گذشته. من به کارن اجازه دادم فردا شب با خانواده اش بیان، می دونم دوشش داری و حال خودت خیلی بدتر از کارنیه که خودش رو به در و دیوار می زنه تا بتونه ببینت. پس امیدوارم فردا شب جواب درست رو بهش بدی تا خیال هر دوتون راحت شه. یا بگو نه و تا آخر عمرت همین طوری زندگی کن که البته من اصلا خوشم نمیاد از این تصمیم و یا بله رو بگو و امیدوارم با خوشی بعد این مدت طولانی کنار هم خوشبخت شین!

سر پایین انداختم، بابا راست می گه. باید تمومش کنم، این ماجرا باید تموم شه و همه چیز مشخص!

هیچ چیز مثل سری قبل نیست، خبری از اون دختر شر و شیطان دیوونه ی سر خواستگاری نیست! خبری از فالگوش و ایستادن ها و دید زدن های یواشکیش نیست. خبری از لباس های خوشرنگ نیست!

کت و دامن ساده ی سورمه ای رنگی به تن کردم. نرم کننده ای به لب هام زدم تا کمی از اون خشکی و ترک_ترک بودن هاش کاسته شه.

توی آشپزخونه و روی صندلی نشستم منتظر زنگ در، استرسی ندارم چون از جوابم مطمئنم. با صدای زنگ بیخیال دستی زیر چونه ام زدم و به سلام و احوال پرسای های توی حال گوش کردم.

صدای خوشحال مامان تلخ خندی روی لبم نشوند. واقعا همه چیز چه جذاب عوض شده، دقیقا صد و هشتاد درجه تغییر بد روم اثر گذاشته.

با ورود مامان به آشپزخونه نگاه بهش دوختم، لبخند روی لبش کنار رفت و اخمی کرد.

-چرا چایی نریختی؟ بدو بریز بعد من هم بیار!

جانم؟ بعد مامان چایی ببرم؟ پوزخندی که تحویل مامانم دادم خیلی اذیتم کرد. این اون مامان نیست، انگار از همه راضی تر توی جمعه و چه بد موقع فهمیده باید جبران کنه. حالا که من نمی خوام و نمی شه!

دستی توی هوا تکون دادم و نگاهم رو به عقربه های مشکی رنگ ساعت دوختم.

-خودت بریز مامان حال ندارم.

ندیده هم صورت غمگینش قابل تشخیص بود. دست خودم نیست، اما بد شده باهام. اون موقعی که حال و روز من این بود مامان نبود که نگفت یا من یا این پسره؟ حالا منم می گم هیچ کدوم، ولم کنین به حال خودم. می خوام یکم نفس راحت بکشم.

اصلا می خوام برم سفر دور دنیا، شاید اونجا به سرم زد دوماه فرنگی هم برایشون آوردم. اون وقت دیگه مامان خانوم برای پلیس بودنش گیر نمی‌ده که، می‌ده؟

سینی چای که روی میز قرار گرفت بدون نگاه گرفتن از ساعت غمیگن گفتم: خودت بیرش مامان، هر وقت صلاح دیدین هم صدام کنین پیام!

آه عمیقی کشید و با سینی بیرون رفت. شنیدم صدای عه چرا شما آوردین مامان کارن رو، صدای باباش که گفت: این دختر خانوم خوشگل نمی خواد خودش رو به ما نشون بده؟

چشم هایی که لحظه به لحظه پژمرده تر می شدن رو از ساعت گرفتم و از جام بلند شدم. لیوانی از جا لیوانی برداشتم و پر از آب کردم. یک دفعه سر کشیدم که چندین قطره از زیر لیوان سرازیر شد و لباسم رو خیس کرد.

بی خیال لکه های خیس روی لباسم دوباره روی صندلی نشستم. سرم رو روی میز قرار دادم و سعی کردم از باد سرد کولر که توی هوای گرم تابستونی بهم کمی آرامش منتقل می کرد، استفاده کنم.

صدای مامان که از توی حال می گفت: آوا جان مادر می شه بیای؟

از روی صندلی به زور بلندم کرد. لخ_لخ کنان با قیافه ی از جنگ برگشته م جلوی ورودی آشپزخونه قرار گرفتم که همه ی نگاه ها به سمتم چرخید.

پدر و مادر کارن لبخند مهربونی زدن. پدرش گفت: به_به آوا خانوم، چشم ما به جمال شما روشن شد خانوم!

نیمچه لبخندی به خاطر حفظ آبرو زدم و سلام زیر لبی دادم. بی حال روی تک مبلی، دور تر از همه ی افراد نشستم و به بابای مثل خودم بی خیال و کارن اخمو نیم نگاهی کردم.

چیه فکر کردی الان میام پیشت می گم آخی عمویی جیگیلی جیگیلی اخمات و وا کن؟ برو بابا انقدر اخم کن تا بهم گره بخورن بی ریخت بد قواره شی بهت زن ندن انشا...!

وایی آوا، از یه طرف نمی خوای زن بگیره از یه طرف توی جوابت موندی؟ باباش به سمتم برگشت و گفت: آوا جان، فکر نکنم دیگه نیازی باشه برین توی اتاق و حرف بزنین. دختر گلم شما نظرت هرچیزی که باشه باز هم روی تخم چشم ما جا داری و مثل دختر نداشته امونی.

بابا آروم گفت: اختیار دارین، کارن هم مثل پسر نداشته ی ماست.

پوزخندی زدم و ابرویی بالا انداختم.

-پس بفرمایین ما خواهر_برادریم!

مادرش به سمت برگشت و غمگین گفت: دخترم می دونم دیگه اشتیاقی برات نمونده اما اینجوری نمی شه. برین توی اتاق سنگ هاتون رو وا بکنین بعد بیاین نظرتون رو بگین.

دسته ی مبل رو گرفتم و رو به کارن گفتم: نیازی به صحبت نیست، من جوابم مشخصه!

دیدم عرق پیشونی کارن رو، استرس داره. هه! پدرش مشتاق گفت: خب؟

لبخندی به جمع زدم و یک کلمه زمزمه کردم:

-نه!

برای اولین بار روی صورت بابا اخمی نشست. کارن میهوت به خودش اومد و ازجا پرید. رو به بابا بیخشیدی گفت و به سمتم قدم برداشت.

با خشونت دستم رو توی دستش گرفت و کشون_کشون به سمت حیاط رفت. اخمی کردم سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم.

-هوی یابو. دسته، درد می گیره!

بدون توجه به حرفم فشار بیشتری وارد کرد و از در خونه خارج شدیم. با هجوم گرمای بیرون و دیدن آسمون آبی که سورمه ای رو به مشکی شده بود.

دستم رو از دست کارن خارج کردم و اومدم برگردم که به سمت دیوار هلم داد. با ضربه کمرم به دیوار برخورد کرد و آخم به هوا رفت. چشم غره ای حواله ی چشم های نگرانش کردم و گفتم: خر، خره. احمق دیوونه، روانی سادیسمی!

انگشت اشاره ش روی لبم نشست و وادار به سکوتم کرد.

-هیش، هیچی نگو.

چشم ازش گرفتم و خواستم برم داخل که دست هاش به دیوار پشت سرم کوبیده شد و حصاری برای من درست کرد. از لای دندان های کلید شده ش، غرید:

-که جوابت نه؟

سرتق سری به معنای آره تکون دادم، سرش به سمت صورتم جلو اومد و ادامه داد:

-آوا، برگشتم. مامانت راضی تر از هرکسیه، کسی مخالفمون نیست. بس کن!

زهرخندی کردم و گفتم:

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ -بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟

نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! سنگدل، این زودتر می خواستی حالا چرا؟

چشم های خوشرنگش رو حواله ی غم پوشوند و گفت: ببخشید عزیزم، ببخشید خانومم، ببخشید عشق زندگیم. باید می رفتم، باید می رفتم چون با رفتم امروز رو دیدم!

سرم روی شونه کج شد و نگاهم به گربه ای که از روی دیوار به روی زمین پرید افتاد.

-آره دیدی، اما دیدی من سرد شدم؟ دیدی افسردگی گرفتم؟ دیدی یک ماه کامل توی تاریکی به سر بردم؟ می دونستی و به خبر ندادی؟

اخمی روی چهره ش نشست و گفت: منم کم نکشیدم، منم حالم خوش نبود. تو چرا فقط خودت رو می بینی؟

سر کج شده م رو صاف کردم و گفتم: چون تو حال من رو می پرسیدی از بابام، خیر داشتی که می‌ری و برمی‌گردی، اما من چی؟ نه می دونستم کجایی، نه می دونستم بر می‌گردی. هیچی! آگه بحث مامانه و اینکه می خواستی بفهمه چقدر دخترش زجر می‌کشه، به خودم می‌گفتی بر می‌گردم من از دلتنگیت هم بی حال می‌شدم. مامان رو می‌تونستم راضی کنم اما نگفته رفتی!

بی هوا بوسه ای روی گونه م کاشت و گفت:

-خانوم خونم می‌شی؟

چشم هام گرد شد، نفسم رفت و با بوسه ی دوش روی اون یکی گونه م برگشت. چشم های لرزوم پر و خالی شد. لب گزیدم که گفت: نه نیار دیگه، من این همه خانومم گفتم مگه می‌شه مال یکی دیگه شی؟

تک خنده ای کردم و سر برگردوندم.

-یه جور می‌گی انگار یه کاری کردی که من رو جز تو به کسی نمی‌دن!

شیطون سرش رو جلوتر آورد و گفت: مشکلی نیست، امشب میام می‌دزدمت بقیه ش هم ردیفه!

جیغی حرصی کشیدم و با کف دو دستم زدم تخت سینه ش که خنده اش به هوا رفت. آوا فدای خنده هات، آوا بمیره برات. مگه می‌شه تو اینجوری بخندی و شیطننت کنی بعد آوا بگه نه؟ طاقت میاره دل آوا؟ نه!

دستم رو سفت چسبید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چی شد؟ خانوم می‌شی یا به زور خانومم کمنت؟

لبی گاز گرفتم و با سرعت ازش جدا شدم، پسره ی بی حیا حرفش رو ادامه هم می‌ده. دوباره خنده ای سر داد و دست هام رو توی دستش گرفت. سفت و محکم! سر کج کرد و مظلومانه گفت: خانومم؟

مثل خودش سر کردم و گفتم: جانم؟

خوشحال ابرویی بالا انداخت و گفت: خانوم می شی؟

سری به معنای آره تکون دادم و گفتم: خانومت می شم، تا تهش باهاتم. پا پس نمی کشم.

کمی به جلو خم شدم و کنار گوشش لب زدم:

-آقامون، تو چی؟ می مونی؟

با لبخند ژکوندی گلویی صاف کرد و آرام خوندم:

-حتی فکرشم نکن، یه روزی جا بزوم.

می نویسم امضا می کنم، می مونم.

با لبخند ادامه دادم:

-عاشقی سخته خودم می دونم.

با لبخند خوشرنگی روی لب هامون ادامه دادیم:

-تو کاریت نباشه بیا سرت و بذار رو شونه م!

با صدای دست زدن هایی با تعجب کارن رو هل دادم و مثل بچه ی خطا کار سر به زیر برگشتم سمت مامان و بابا که با لبخندی مهربون نگاهمون می کردن، همراه پدر و مادر کارن که با ذوق دست می زدن.

مامانش قدمی به سمتم برداشت. رو به روم قرار گرفت و با دست سرم رو بالا آورد. لبخندی به روم پاشید و با فشار به بازوم کمی به کارن نزدیک ترم کرد.

-خوشگلم، ما که دیدم تو بغل هم بودین حالا چرا دو متر فاصله می گیرن؟

لب گزیدم که خندید و دست کارن رو توی دستم قرار داد. صدای گریون مامان بلند شد:

-خوشبخت بشی عسل مامان، ببخشید اذیتتون کردم!

جلوی قطره اشکی که می اومد تا بریزه رو گرفتم و با لبخند لب زدم:

-ممنونم!

دستی به شالم کشیدم که سر کارن از لای در نمایان شد.

-خانومم کو؟

از آینه نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: خانومتون اینجاست.

ابرویی بالا انداخت و به سمتم اومد. دست هاش دور کمرم حلقه شد و بهم چسبید. از توی آینه نگاهم کرد و گفت: که خانومم اینجاست؟ حالا خانومم رو بغل می کنم تا واسه من خودشیرینی نکنه.

سر روی شونه ش کج کردم و خندون گفتم: تا باشه از این خودشیرینیا. مگه تو بدت میاد؟

نگاه از آینه گرفت و سرش رو کج کرد و مقابل صورتم قرار داد.

-من؟ نه چرا بدم بیاد؟ فقط حکمش اینه که همین الان می ری روی تخت تا من به خدمت این خوش زبونیات برسم.

لب گزیدم و سر پایین انداختم. هنوز هم بعد پنج سال زندگی مشترک مثل روزهای اول ذوق و شوق کنارش بودن رو دارم. هنوز هم عشقمون تازه است.

با صدای جیغ کارینا از هم فاصله گرفتیم و من به سمت اتاق تک دخترم پرواز کردم. روی تختش نشسته بود و موهای کوتاه خرگوشی ش رو که بیشتر شاخ شاخی بود و با نمک ترش می کرد رو می کشید و همزمان جیغش هم به هوا بود.

لباس عروسکی کوتاهش با اون جوراب های هم رنگ لباس و اون پاپیون های کش موش یه دختر خوردنی برای من و باباش رو ساخته بود. دختر کوچولوی دو ساله م حاصل عشق من و کارنی بود که بعد اون همه سختی نداشت آب توی دلم تکون بخوره.

بعد سه سال زندگی دوتایی تصمیم گرفتیم ادامه ش رو با حضور یه بچه، پر شور و شوق کنیم. اون سه سال بهترین سال های عمرم بود و از وقتی کارینا وارد زندگیمون شد یه زندگی فوق العاده رو تجربه کردیم. به سمت دختر کم قدم برداشتم و بغلش کردم.

-چیه مامانی؟ دختر مامان چرا جیغ می زنه؟

صورتم رو به شکمش نزدیک کردم و هوفی از دهنم بیرون دادم که صدای خنده ش بین اون اشک های بلورین به هوا رفت. لب های باز شده ش، اون دو تا دندان خرگوشی به جای بالا در اومدن از پایین در اومده رو به نمایش گذاشت و دلم ضعف رفت برانش.

به سمت در برگشتم که با کارن لبخند به لب رو به رو شدم. دست هاش دورم حلقه شد و به سمت در خروجی رفتیم. امروز قرار بود با آرامش و شوهرش بریم یه چرخی بزنینم و دلی از عزا در آریم.

کنار کارن بودن بهترین ها رو برام رقم زد. مهربونی هاش، شیطنت هاش، دلخوریاش، غیرتی بودنش همه و همه لذتی داشت که من رو عاشق تر کرد. از همه مهم تر؛ خانومم گفتن هاش توی جمع دلم رو می برد.

وقتی می خواست من دلخور نشم و خجالت نکشم که توی جمع با احترام صحبت می کرد. وقتی که به اسم صدام نمی کرد و خانومم می گفت. وقتی یکی متلک بارم می کرد و دست های حمایت گر کارن دور کمرم حلقه می شد و سرم روی شونه ش قرار می گرفت بهترین حس دنیا بود. وقتی شب ها با نوازش دست هاش می خوابیدم، وقتی بدون وجود دست هاش نمی تونستم بخوابم یعنی اوج عاشقی.

وقت هایی که یه هفته می رفت ماموریت و من بدون نوازش هاش، بدون بازوش برای قرار گرفتن سرم، بدون دست هایی که دورم حلقه شه خوابم نمی برد.

چه شب ها که تا صبح باهش حرف نزدم و از دلتنگی هام نگفتم. چه شب ها که تا صبح با گوشی برام قصه تعریف کرد تا خوابم ببره اما خودش خوابش برد.

و خب من کنار کارنم بهترین ها رو تجربه کردم. زندگی پر از خوشی و گاهی اوقات ناخوشی. اینکه زندگی همه امون یه مدتی بر وفق مرادمون نیست اشکالی نداره. بالاخره پستی و بلندی داره. شما برین بیرون برای تفریح هم برای رسیدن به یه جای زیبا و دنج و تکرار نشدنی باید از کوه هایی بالا برین، از سرآشویی هایی پایین بیاین تا به اونجا برسین و کنار مکانی که می خواستین کلی لذت ببرین.

بالاخره توی این بالا رفتن ها به حمایت نیازه. توی پایین اومدن ها به دستی نیازه که دستت رو بگیره تا زمین نخوری. اینجا مهم ترین رکن اینه که دست هم رو ول نکنین. البته که من می گم دست رو ول نکنین و کارن ادعا داره بعضی اوقات ول کردن دست بهتره.

شاید حق با اونه، ما اگه دست های هم رو ول نمی کردیم و زمین نمی خوردیم هیچ وقت برای کمک به بلند شدن دوباره پیش هم نمی اومدیم. درسته گاهی اوقات ول کردن دست ها هم لازمه.

با صدای کارن از فکر خارج شدم و هوم کشیده ای گفتم که به خنده افتاد.

-می گم کجایی خوشگلم؟

لبخندی زدم و نگاهم رو به کارینای مشتاق به بیرون چشم دوخته روی صندلی مخصوصش دوختم.

-هیچی به زندگیمون فکر کردم. به اینکه اگه نمی رفتی چی می شد؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: هیچی باز هم به هم می رسیدیم. انتظار نداری بگم ولت می کردم؟ می دونی که اگه راضی هم نمی شدی می اومدم یه بلایی سرت می آوردم تا آخرش مجبور شی باهام ازدواج کنی.

خنده ی آرومی کردم و گفتم: و اون وقت آیا من می بخشیدمت؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: واسه ی خودم می بودی بسه، بقیه ش با من خانوم. دست کم نگیرم.

خم شدم و بوسه ای روی گونه ش نشوندم که دست روی لپش گذاشت و گفت: خدا مرگم، آوا خانوم، پلیس می‌دید می‌خواستی چیکار کنی؟ دوربین ها چی؟

از ته دل خندیدم و برگشتم سر جام.

-انتظار نداری با یه بچه عقب ماشین گشت بهمون گیر بده؟

اونم لب گزید اما نتونست نخنده.

-نه والا مگه پیر شدیم؟ گشت به اون بشرم گیر می‌ده. حتما می‌گه خلاف شرعه.

قهقهه ای سر دادم و به کارینای مشتاق زل زده به ما چشم دوختم. مشتای حواله ی بازوی کارن کردم و گفتم: نچ_نچ این بچه فردا منحرف شد همش زیر سرتوعه. ببین با چه ذوقی نگاه می‌کنه!

کارن از آینه نگاهی بهش انداخت و با مشت به سینه اش زد.

-بابا فدای کاریناش بشه. نگاه کن بابایی که فردا مثل این مامانت شوهرت و حرص ندی. نفس بابا نگاه کن!

اخمی کردم و دوباره مشتای به بازوی کارن زدم، با صدای آخش خنده ی بلند کارینا به هوا رفت و ما دو تا رو هم به خنده انداخت.

دختر کوچولوی شیرینم می‌فهمید. با اوج بچه بودنش معنی عشق رو کنار من و پدرش درک می‌کرد. می‌خوام بگم براش، شب ها قبل خواب ماجرامون رو بگم تا بفهمه از پستی بلندی های زندگی!

با دیدن ماشین آرامش گوشه ای از اون باغ درندشت. رو به کارن دست دراز کردم و گفتم:

-وایستا کارن، همین جاست!

نگاهش رو به کلبه ی کوچولوی تو باغ دوخت و با ابروهای بالا رفته گفت: واو، خوشمان آمد عجب جاییه.

کناری پارک کرد و من نگاهم زوم باغ سراسر درخت و استخر کوچک گوشه ی باغ شد. آخ چه حالی می ده واسه آب بازی. با دیدن آرامش که خندون از توی کلبه زد بیرون به خنده افتادم.

موهای بلندش رو خرگوشی بسته بود و ورجه ورجه کنان از دست سینا آویزون بود. پسر کوچولوی شش ساله اشون هم کنارشون قرار داشت و مشتاق منتظر بود تا کارینای مشتاق تر رو بهش بسپارم تا بازی کنه.

از ماشین پیاده شدم و کارینا رو هم از صندلی مخصوصش بلند کردم و در آغوش کشیدم. با کارن به سمتشون قدم برداشتیم. با خنده رو به آرامش گفتم: یعنی خاک، دختر من خرگوشی بسته موهاش رو.

اخمی کرد و گفت: عه، مگه به سنه!؟ دلم خواست. تازه بیشتر هم بهم میاد، مگه نه سینا؟

و این مگه نه سینا نشون می داد دلش حمایت می خواد و اگه سینا یه درصد با من موافق باشه باید فاتحه ش رو بخونه.

صدای شاد سپنتا که بلند شد نگاهم رو به چهره ی کودکانه ش دوخت، چشم هایی کشیده و درخشان که حصار ی پر پشت از مژه های تاب دار به دورش کشیده شده بود.

-خاله این مامان من و ول کن. می شه کارینا رو بدی؟

ابرویی بالا انداختم.

-مرسی سپنتا جونم، توهم با من موافقی عشقم. بزن قدش.

کودکانه و با ذوق دستش رو به دستم کوبید و گفت: خاله کارنیا!

سری تکون دادم و نگاهم رو به کارینای مشتاق تر از سپنتا دوختم.

-باشه عزیزم بریم داخل می دم دست تو.

آهی کشید و مظلومانه گفت: آخه کی قراره بزرگ شه با من ازدواج کنه؟

نه تنها سر من بلکه کارن و مامان باباش هم با قرچ قرچ به سمتش برگشت. صدای چشم روشن آرامش که بلند شد سپنتا لب برچید و مظلومانه گفت: خو من زن می خوام. شما ها زن دارین من تنها موندم.

صدای خنده ی کارن که بلند شد دل و جرئی به سپنتا بخشید.

-منم زن می خوام، می خوام خانومم کارینا باشه.

صدای خنده ی من هم از کلمه ی خانومم سپنتا بلند شد. خوشم میاد همه این حس مالکیت رو دارن حتی سپنتای کوچولو. بینیش رو با دو انگشتم کشیدم و گفتم: کی بهتر از آقا سپنتا. اصلا کارینا مال خود خودت.

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-پس خانومم و بده!

اینبار صدای خنده ی آرامش و سینا هم بلند شد. شاد بودیم کنار هم و با تمام مشکلات شاد می مونیم کنار هم.

امیدوارم لحظه هاتون خوش باشه و در پناه حق باشین.

"پایان"

نویسنده: مرضیه علیشاهی

ویراستار: مریم مقصودی

۹۹/۱/۲۱

ساعت: ۰۰:۰۰

لازمه تشکر بکنم از انجمن خوب نودهشتیا و مدیران خوبش که توی تک تک لحظات کنار رمانم بودن. از بهترین دوستم حنای عزیزم که بهم امیدواری داد و البته ناگفته نمونه سر همه ی مشکلات یه فحشی هم بارمون کرد، تشکر می کنم:

ولی نویسنده خودش با شخصیت هاش داغون می شه، می دونم شما هم توی تک تک لحظات غمگین داستان ها به نویسنده لعنت می فرستین :) اما نویسنده پا به پای شخصیتش خورد می شه، می شکنه و در آخر با خوشی شون شاد می شه.

باز هم ممنونم از نگاه های گرمتون، طبق معمول شرمنده ام کردین با انرژی هایی که دادین. با دنبال کردن هاتون تا آخر و این منم که مثل هر سری به خودم می بالم که شما رمانم رو خوندین.

ممنون از تک_ تک شما عزیزان.

روزهاتون یکی پس از دیگری خوش و با آرزوی شکست کرونا!

گرافیسیت : Maryam.ph

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www_98iia_com

